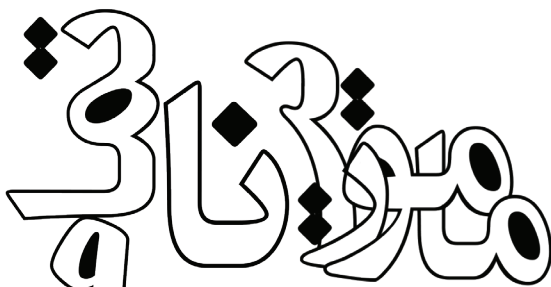


بِسْمِ
اللَّهِ
الرَّحْمَنِ
الرَّحِيمِ



زندگینامہ و خاطرات شہید علی خٹزادی
فرماندہ گردان چھتری تیپ امیر المؤمنین (ع) اعلانِ ایلام

نویسنده:

شاهدخت حیدری

سرشناسه	حیدری، شاهدخت، ۱۳۴۶-
عنوان و نام پدیدآور	مأموریت ناتمام: شاهدخت حیدری
مشخصات نشر	ایلام: سپاه پاسداران انقلاب اسلامی (ایلام)، سپاه امیرالمؤمنین (ع)، انتشارات سوره‌های عشق، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری	۱۳۴ ص
شابک	۹۷۸-۶۲۲-۷۵۸۷-۴۶-۳
وضعیت فهرست‌نویسی	۱۲۰/۰۰۰ تومان
موضوع	فیفا
موضوع	زندگی‌نامه شهیدان
موضوع	جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷-ایلام (استان)--داستان
شناسه افزوده	Martyrs-Diaries—۱۹۸۸-۱۹۸۰، Iran-Iraq War،
رده‌بندی کنگره	سپاه پاسداران انقلاب اسلامی (استان ایلام). سپاه امیرالمؤمنین (ع). انتشارات سوره‌های عشق
رده‌بندی دیوینی	DSR1۶۳۶
شماره کتابشناسی ملی	۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲
اطلاعات رکورد کتابشناسی	۹۹۹۵۵۴۱
	فیفا



عنوان کتاب	مأموریت ناتمام
مؤلف	شاهدخت حیدری
ناشر	سوره‌های عشق
ویراستار	نورمحمد صوفی
صفحه‌آرایی	محمدامین احمدیپیکر فجر
طرح جلد	قدرت ملکی
نوبت چاپ	چاپ اول
شمارگان	۱۰۰۰ نسخه
شابک	۹۷۸-۶۲۲-۷۵۸۷-۴۶-۳
قیمت	۱۲۰/۰۰۰ تومان
تلفن مرکز پخش	۰۸۴۳۳۶۶۰۵۰
آدرس سایت	www.soorehaye-eshgh.ir
پست الکترونیکی	soorehaye.eshgh@gmail.com

انتشارات سوره‌های عشق: ایلام، میدان امام
خمینی (ره)، خیابان بعثت، بالاتر از چهارراه جمهوری،
تلفن: ۰۸۴-۳۳۳۶۶۰۵۰

تقديم به:

آنان که از نفس افتادند تا ما از نفس نیفتیم
به خاک افتادند تا ما به خاک نیفتیم



فهرست مطالب

۹	 سخن آغازین
۱۲	 زندگینامه شهید علی خانزادی
۳۱	 یاد یار
۱۰۷	 وصیت‌نامه شهید علی خانزادی
۱۲۳	 دلنوشته
۱۲۷	 ضمائم و اسناد



سخن آغازین

■ شاهدخت حیدری

با خانواده که روبرو می شوم، غمی نهفته پشت نگاه‌های خسته‌شان پنهان شده است. بی‌آنکه سؤالی پرسیده شود، چشمانشان با تو حرف می‌زند. حرف‌های ناگفته‌ای که سال‌هاست بر سینه‌ها سنگینی می‌کند و گاهی چون زخمی کهنه سر باز می‌کند. مرددم که گفت وگویم را از کجا آغاز کنم، شبیه این مردان شاید در تاریخ پرشور این سرزمین بسیار باشد، اما در جامعه‌ی کنونی ما صحبت کردن از این اسطوره‌های تاریخ‌ساز برای نسل امروزی‌ها باورپذیریش شاید کمی سخت باشد. مثل همیشه گوش دل می‌سپارم به حکایت زندگی مردی از تبار صبر و ایثار و مجاهدی بی‌ادعا که تا آخرین نفس به پای ارزش‌های دینی و ملی خود ایستادگی کرد و عاشقانه جانش را در این راه فدا کرد.

کتاب حاضر مجموعه‌ای از زندگینامه، روایات و خاطراتی از «شهید علی‌خانزادی» است که سال‌ها در راه پیروزی انقلاب اسلامی ایران مجاهدت کرد و به پاس تمام جانفشانی‌هایش خداوند ردای سرخ شهادت را برازنده‌ی قامتش دانست و بعد از عمری جهاد و ایثار در سال ۱۳۶۳ هـ ش دعوت حق را لبیک گفت و به خیل دوستان شهیدش پیوست.

برقرار باد پرچم صلح و آزادی که میراث بزرگ شهیدان به خون غلتیده‌ی این آب و خاک مقدس است.

نام و یاد همه شهیدان جاودان

راهشان پررهور باد

[illegible][illegible]

زندگینامہ شہید علی خاڑادی



به دنبال نشانی از او بودم. می خواستم، بشناسمش! کیست این مردی که عمر کوتاهش آنقدر پُر بار بوده که همه اطرافیانش را تحت تأثیر خود قرار داده است. کیست این مردی که بی ادعا و گمنام و بی هیچ سروصدایی، عاشقانه تا مسلخ عشق پیش می رود.

آن روزها از این مردان بامرام و بی ریا بسیار داشتیم که اگر نبودن، زندگی امروز ما شاید شکل دیگری داشت و تاریخ به گونه ای دیگر رقم می خورد؛ اما آنان انتخاب کردند که مردانه به پای آرمان های خویش بایستند و برای وطن جانفشانی کنند. آنان انتخابی سرخ کردند تا وطن آن طور که هست بماند و کام دشمن را برای همیشه تلخ کنند و نیز چنین کردند جان دادند و وطن ندادند. خون دادند و خاک ندادند. عمر

کوتاهشان برکتی صد چندان داشت که امروز وقتی از دلاوری‌ها و مردانگی‌شان سخن به میان می‌آید، همه انگشت به دهان می‌مانند. برای امروزی‌ها باورش سخت است؛ ولی واقعیتی بود که برای همیشه بر تارک تاریخ پرافتخار این سرزمین حک شده است و ماقصه‌های پر حماسه‌شان را نسل به نسل برای فرزندانمان نقل خواهیم کرد که چراغ راهنمان باشند و درس زندگی از این مکتب زنده بیاموزیم.

از مرکز استان که بیرون می‌روی، نرسیده به شهرستان ایوان در مجاورت امام‌زاده سید عبدالله روستایی است به نام «هلشی»، روستایی کوچک و خوش آب و هوا با مردمانی از جنس ایثار و حماسه. سال ۱۳۳۸ هـ.ش روستای هلشی، روستایی بشدت محروم و به دور از هرگونه امکانات و رفاه بود. مردم این روستا همچون دیگر روستاهای استان به سختی زندگی می‌کردند و برای کسب لقمه نانی حلال برای فرزندان‌شان هزاران سختی را به جان می‌خریدند. در یکی از روزهای خوب خدا زیر سقف یکی از همین خانه‌ها پسری بدنیا آمد که پدر به خاطر

ارادت به اهل بیت عصمت (علیهم السّلام)، نامش را «علی» گذاشت. علی فرزند اول خانواده بود و با آمدنش به کلبه محقر پدر شور و شادی به همراه آورد و لبخند شادمانی به چهره‌ی خسته‌ی پدر و مادر نشانید. او از همان ابتدای تولد طعم سختی‌های مردم منطقه را در دامن مادری زحمتکش و متدین می‌چشید و چون سایر فرزندان آن دیار در هوای تلخی‌ها و مشقت‌ها نفس می‌کشید و جان می‌گرفت و بزرگ می‌شد. با به دنیا آمدن برادران و خواهران دیگرش، مسئولیت او از همان دوران کودکی آغاز می‌شود. کودک ده ساله است که پا به پای پدر کار می‌کند تا بتواند باری از روی دوش خانواده بردارد. از همان ابتدای کودکی حس مسئولیت‌پذیری در وی زبانه می‌کشد و نسبت به اعضای خانواده احساس دین می‌کند. پدر که خود دآمداری ساده و کم درآمد است برای گذران زندگی مجبور است که چند ماه در سال را کارگری کند تا بتواند از عهده مخارج زندگی برآید. علی با چشمانی باز و ذهنی روشن رنج پدر و مادر را می‌بیند و سختی‌هایشان را درک می‌کند و به دنبال راه‌حلی است تا زودتر کار مناسبی را

پیدا کند و کمک خرج خانواده باشد. شاید بارها با خودش گفته باشد که کاش زودتر بزرگ می شد و با کار و تلاش به این سختی ها پایان می داد. اگرچه کودکیش بیش نبود؛ ولی رفتار و منش او همچون بزرگ سالان جلوه می کرد. حتی در بازی های کودکانه شان با هم سن و سالان خود، رفتارهایش نشانگر بزرگ منشی او بود.

وی تحصیلات دوران ابتدایی را تا کلاس پنجم در روستای زادگاهش به پایان رساند و برای ادامه تحصیل به شهر ایوان رفت و تا کلاس نهم را آنجا گذراند. اواخر سال تحصیلی بود که از طرف وزارت بهداری آن زمان، آزمونی به قصد جذب بهیار برای بیمارستان و درمانگاه های استان برگزار شد. او که به دنبال فرصتی بود تا بتواند زودتر وارد بازار کار شود، وقت را غنیمت شمرد و در این آزمون شرکت کرد و با نمره ای عالی پذیرفته شد. علی علاقه ی خاصی به مطالعه و کتابخوانی داشت و بعد از قبولی در رشته بهیاری و عزیمت به شهر ایلام برای گذراندن این دوره ی دو ساله، شرایط بهتر و راحت تری برای مطالعه و دسترسی به کتاب پیدا کرده بود.

به اتفاق یکی از هم کلاسی‌ها و هم شهریارانش که او هم در همین رشته پذیرفته شده بود، اتاق محقری اجاره و با مختصر امکانات اولیه زندگی جدیدی را در شهر ایلام آغاز کرد. روزهای پرکار و تلاش او شروع شده بود. هرگز اوقات خود را به بیهودگی تلف نمی‌کرد. تمام شبانه روز در حال کار و مطالعه و آموزش دیدن، بود. بعد از مدتی که از اقامتش در این شهر گذشت، ارتباطش را با روحانیت بیشتر کرد. او آخر سال ۱۳۵۵ هـ.ش بود که بارقه‌های مبارزه علیه حکومت شاهی در اغلب شهرها و استان‌ها روشن شده بود. علی با مطالعه‌ی کتاب‌های دکتر علی شریعتی و شهید مطهری و کتاب‌های تاریخی و مذهبی، نگاهش به جهان پیرامون تغییر کرده بود. آن قدر تشنه آگاهی و دانایی بود که هر ماه مبلغی از حقوق ماهیانه‌اش را صرف خرید کتاب می‌کرد. تا جایی که گاه مورد اعتراض و انتقاد دیگر دوستانش قرار می‌گرفت.

سر شوریده‌ای داشت و عطش ناک به دنبال دانستن بود. اگرچه بخش قابل توجهی از حقوقش را به پدر می‌داد، تا بتواند از پس هزینه‌ی زندگی برآید؛ ولی از همان مقدار پولی که برای خود کنار می‌گذاشت،

صرف خرید انواع کتاب‌ها می‌کرد.

یک بار ایام تعطیلات نوروزی که برای دیدن یکی از اقوامشان به خرمشهر رفته بود، هنگام بازگشت از آنجا به اندازه‌ی یک جعبه‌ی بزرگ کتاب می‌خرد و با خود به همراه می‌آورد. دوستان هم‌کلاسی‌اش با دیدن آن همه کتاب تعجب می‌کنند و به شوخی به او می‌گویند: ای بابا بجای تفریح و سیر و سیاحت در خرمشهر، همه پول‌هایت را دادی کتاب خریدی؟

پس‌رجان تو عاقلی یا دیوانه؟!

علی می‌خندد و می‌گوید: هر طور که شما فکر می‌کنید! لذتی که در کتاب خواندن هست در هیچ چیز دیگری نیست. بعد رو به آنها می‌کند و می‌گوید، شما هم امتحان کنید! امتحانش مجانی است، کتاب‌ها اینجا هستند، وقت کردید، بخوانید.

خودش تا دیروقت بیدار بود و درس می‌خواند و مطالعه می‌کرد و از صبح تا غروب هم در درمانگاه و گذراندن کلاس‌ها بود. روحیه خستگی‌ناپذیری داشت. آخر هفته که می‌شد برای سر زدن به خانواده به

روستایشان می‌رفت و هر بار برای همه خانواده از شهر سوغات می‌خرید و با خود می‌برد. آنها روزشماری می‌کردند که علی زودتر دوره آموزشی‌اش تمام شود و به ایوان برگردد و نزدیک خانواده باشد.

آن روزها دوری از خانواده سخت بود و بخاطر کمبود ماشین و امکانات رفت و آمد بین شهری کار دشواری بود. مادر روزشماری می‌کرد که زودتر پسرش برگردد و پسر رنج‌تهایی و راه را به تن و جان می‌خريد تا بتواند شرایط زندگی را برای خانواده‌اش بهتر کند.

روزهای گذشته. دوره آموزشی تمام شده بود. علی مدتی در یک درمانگاه در ایوان کار می‌کرد. اواخر سال ۱۳۵۶ هـ.ش بود که او برای خدمت سربازی خودش را آماده می‌کرد.

زمان به سرعت برق می‌گذشت، دوره‌ی دو ساله‌اش بالاخره تمام شد. علی حالا به عنوان یک بهیار در درمانگاهی در شهر ایوان مشغول به کار شده بود. چند ماهی از شروع کارش می‌گذشت که باید خود را برای خدمت سربازی آماده می‌کرد. اواخر سال ۱۳۵۶ هـ.ش

بود که لباس سربازی بر تن کرد و برای گذراندن دوره‌ی آموزشی راهی تهران شد. پس از گذراندن دوره آموزشی به عنوان بهیار در درمانگاه ارتش مشغول به خدمت شد. اوایل سال ۱۳۵۷ هـ.ش بود که صدای انقلاب آرام آرام از شهرهای بزرگ به گوش می‌آمد و در زمانی کوتاه این صدا به همه‌ی ایران رسید.

جو خفقان پادگان و بیگاری کشیدن از جوانان و تحقیر کردن سربازان کاری عادی بود که از سوی فرماندهان و درجه‌داران آن روز بر سربازان وظیفه تحمیل می‌شد و هیچ کس جرأت اعتراض کردن را نداشت. علی بارها در پادگان و محل خدمت به خاطر نماز خواندن سر وقت هنگام گفتن اذان، توبیخ می‌شود؛ ولی او حاضر نیست که بخاطر توبیخ و تنبیه از کار خود دست بکشد.

صدای اعتراض مردم و تظاهرات‌های هر روزه عرصه را بر شاه و ایادیش تنگ کرده بود و هر روزی که می‌گذشت، پایه‌های ظلم و ستم شاهی سست‌تر می‌شد. تا اینکه امام خمینی (ره) به سربازان دستور ترک پادگان‌ها را دادند. علی از نخستین کسانی بود که فرمان

امام را لیک گفت. آن روز که با لباس سربازی پادگان را ترک می‌کند به جمع تظاهرکنندگان در خیابان‌ها ملحق می‌شود. مردم گمان می‌کنند که او جاسوس است و عده‌ای با نگاه‌های سنگین و رفتاری محتاطانه با وی برخورد می‌کنند. در این بین یک روحانی تقریباً میان‌سال وقتی متوجه می‌شود که ایشان از پادگان فرار کرده و آنجا غریب است و کسی را ندارد، او را به خانه‌اش می‌برد و یک دست لباس به او می‌دهد تا بپوشد و لباس سربازیش در گوشه‌ای پنهان می‌کند. فردای آن روز آن مرد روحانی او را به ترمینال می‌رساند و سوار اتوبوس ایلام می‌کند تا خود را به خانه برساند. علی از شلوغی‌های آن روز جان سالم به در می‌کند و بعد از ساعت‌ها تحمل راه و استرس مأمورین بین راه، نصف شب به شهر ایوان می‌رسد. از اتوبوس که پیاده می‌شود در تاریکی شب خود را به خانه یکی از دوستانش که او هم از هم‌فکرانش بوده بنام «محمد کریم» می‌رساند. آرام در می‌زند که همسایه‌ها متوجه حضورش در آنجا نشوند. بعد از چند بار در زدن پدر محمد کریم در راه رویش

باز می‌کند و با دیدن علی در آن وقت شب با آن حال و روز بسیار تعجب می‌کند. علی ماجرای فرارش از پادگان را برای حاج آقا تعریف می‌کند. حاج آقا او را به اتاقی که گوشه حیاط منزلشان خالی است راهنمایی می‌کند. علی آنقدر خسته و وارفته است که تا سرش را روی بالش می‌گذارد، خوابش می‌برد.

هوا که روشن می‌شود و اهل خانه بیدار می‌شوند حاج آقا به همه سفارش می‌کند که مراقب باشند کسی از آمدن علی به خانه آنها باخبر نشود. بعد از یک هفته از آمدنش به آنجا می‌گذشت برای اینکه مشکلی پیش نیاید و گرفتاری برای کسی درست نشود، خانه دوستش محمد کریم را ترک کرد و به خانه یکی دیگر از اقوام که مورد اعتمادشان بوده، رفت بعد از یک هفته از آنجا به خانه‌شان در روستای هلمشی رفت. خانواه سخت دل‌نگران علی بودند و هر لحظه می‌ترسیدند که نکند یک وقت مأمورین به سراغش بیایند و بلایی سرش بیاورند.

این روزهای پرتلهاب و نفس‌گیر خیلی طول نکشید که انقلاب با الطاف الهی و اراده و پشتوانه‌ی این ملت به

پیروزی رسید و حکومت شاهنشاهی سقوط کرد. علی از خوشحالی این پیروزی بزرگ سر از پانمی شناخت و به همراه دیگر دوستانش شب و روز نداشت و مشغول فعالیت‌های انقلابی بودند.

مدت کوتاهی که از پیروزی انقلاب اسلامی گذشت، به همه سربازانی که پادگان‌ها را ترک کرده بودند، فراخوان داده شد که خود را به واحدهای مربوطه معرفی کنند. علی نیز چنین کرد و از آنجا که بهیار بود، بقیه سربازیش را در بهداری شهرستان دهلران گذراند. بعد از اتمام دوره خدمت سربازی از طرف اداره بهداشت و درمان در همان جا به عنوان بهیار استخدام شد. مدتی در دهلران و چند ماهی هم در بهداری صالح آباد مشغول به کار بود. در همان ایام مؤسسه‌ی خیریه قرض الحسنه‌ای را در ایوان تأسیس کرد تا بتواند به کسانی که مشکلات مالی داشتند مخصوصاً جوانان کمک کند. با آغاز جنگ تحمیلی و همجواری استان ایلام با کشور عراق و برافروخته شدن آتش جنگ در مرزهای غربی، گروه گروه از جوانان شهرهای مختلف استان داوطلبانه عازم میدان نبرد شدند.

علی از افراد معتمد آیت الله حیدری ایلامی بودند و در همان روزهای نخست جنگ تحمیلی ایشان به نمایندگی از طرف آیت الله حیدری مشغول ساماندهی نیروهای مردمی شهر ایوان شدند و با تلاش شبانه روزی و با اعتمادی که مردم شهرش به او داشتند، فوج فوج از جوانان داوطلبانه عازم میادین جنگ شدند. روزهای اول جنگ با توجه به کمبود امکانات و تجهیزات نظامی و کمبود نیروهای نظامی آموزش دیده، جبهه ها توسط جوانان برومند و مردم همیشه در صحنه ی منطقه اداره می شد. وی به عنوان نیروی بسیجی به جنگ رفت. بعد از مدتی با توجه به تخصصی که در زمینه درمان داشت وارد بخش بهداری سپاه شد آنجا شب و روز نداشت. گاهی وقت ها آن قدر سرش شلوغ بود که دو، سه روز یکبار به خانه می آمد. حتی وقتی به خانه برمی گشت تمام فکرش پیش بچه های منطقه بود. از وقتی که خانواده به شهر ایوان نقل مکان کرده بودند، رفت و آمد برایش راحت تر بود. گاه می شد به اندازه دو ساعت به مرخصی می آمد و دوباره شال و کلاه می کرد به محل کارش برمی گشت.

وقتی مادر می‌گفت: چرا چند روزی به خودت مرخصی نمی‌دهی. کمی استراحت کن از پا می‌افتی!

لبخندی می‌زد و می‌گفت: مادر! وقت استراحت نیست. باید بروم!

آنجا به من بیشتر نیاز است. بحث کردن با او فایده‌ای نداشت. کار خودش را می‌کرد. حوالی سال ۱۳۶۱ هـ.ش به اتفاق خانواده به خواستگاری رفت. خواهر محمد کریم دوست صمیمی‌اش را خواستگاری کرد و در کمال سادگی و صمیمیت زندگی مشترکش را آغاز کرد. ابتدا در یک اتاق به همراه پدر و مادر و خواهر و برادرانش زندگی می‌کرد. بعد از اینکه مسئولیت درمانگاه شهدا سپاه ناحیه ایلام را به عهده گرفت در نزدیکی درمانگاه خانه‌ی محقری را اجاره کرد و به اتفاق همسرش با مختصر وسایل اولیه زندگی می‌کرد. وقتی که مسئول بهداری تیپ ۱۱۴ امیرالمؤمنین علیه السلام شد، تمام تلاشش را کرد تا توانست در امیرآباد مهران بیمارستانی صحرائی برقرار کند. بارها این مسیر طولانی را از امیرآباد تا ایوان می‌آمد و با خودش افراد خبره و

کار بلد و همچنین وسایل مورد نیاز تهیه می کرد و با خود به امیرآباد می برد. طولی نکشید که توانست به کمک دیگر افراد مجموعه شان دو اتاق برای کارهای دفتری و محل کارشان بنا کردند و محوطه را هم در آنجا برای انتقال مجروحین به نزدیکترین محل به جبهه، آماده کردند از وقتی که مسئولیت بهداری تیپ را به عهده گرفته بود کمتر کسی او را به چشم می دید. گاه میشد در طول روز چند بار از منطقه به ایلام می آمد و خودش شخصاً کارها را انجام می داد. خانواده به این نبودن ها عادت کرده بودند و دغدغه های او را درک می کردند. از وقتی که متوجه شد که همسرش باردار است. او را به ایوان پیش خانواده اش برد که تنها نباشد و با خیال راحت به منطقه برود. با این حال سعی می کرد این ایام زود به زود به خانواده سر بزند و هوای زن و بچه اش را داشته باشد.

برای دیدن فرزندش روزشماری می کرد. روزهای انتظار به پایان رسید و پسرش در آن شرایط جنگی که شهرهای مرزی از جمله ایلام بمباران می شد، به دنیا آمد.

آن روز لبخند از چهره‌اش محو نمی‌شد. پسر را در آغوش کشید و دلش می‌خواست آنطور که آرزو داشته است برایش پدری کند؛ ولی جنگ با کسی شوخی نداشت و برای حفظ این آب و خاک و آینده این نسل تازه متولد شده، باید جنگید و خواب را از چشم دشمن ربود. نامش را محمدباقر گذاشت و او را به مادر سپرد. فردای آن روز خانه و کاشانه را ترک کرد و عازم منطقه شد.

شعله‌های جنگ روز به روز زبانه می‌کشید و مردان میدان خستگی‌ناپذیر میدان‌دار بودند. جنگ آنها را آب دیده و پولادین کرده بود. انگار به این دنیا تعلق نداشتند. مادام که دشمن در این خانه است، آنها زندگی و آسایش را بر خود حرام کرده بودند.

وقتی که محمدکریم دوست و همکلاسی‌اش، کسی که با او بزرگ شده بود شهید شد، مدت‌ها در غمش سوگوار بود. انگار این قافله او را جا گذاشته بود. می‌دانست که روزی خودش هم به این قافله می‌پیوندد. وقتی به مرخصی می‌آمد سعی می‌کرد محمدباقر را زیاد

به خودش وابسته نکند. بارها گفته بود که نمی‌خواهم بعد از من پسر و بخت و وابستگی‌اش بمن عذاب بکشد. هر بار شهادت دوستان و هم‌زمانش او را غمگین و ناراحت می‌کرد و تا مدت‌ها از شدت ناراحتی با کسی هم کلام نمی‌شد. یک روز غروب به خانه آمد، مثل همیشه نبود. غمگین و ناراحت گوشه‌ای نشسته و به فکر فرو رفت. مادر پرسید: باز چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ آهی کشید و گفت: امروز یکی از دوستانم جلو چشم خودم شهید شد. آهی کشید و رو کرد به مادر و همسرش و گفت: فردا مراسم خاک سپاری در ملکشاهی برگزار می‌شود آماده شوید که با هم برای خاک سپاری برویم. فردای آن روز که پنجشنبه بود باتفاق برادر کوچکتر و مادر و همسرش برای تشییع جنازه دوست و هم‌زمش به ملکشاهی رفتند. بعد از پایان مراسم نزدیکی‌های غروب آفتاب بود که خانواده را به ایوان برگرداند و خودش به طرف منطقه به راه افتاد. موقع خدا حافظی سری تکان داد و گفت: یکشنبه برمی‌گردم. علی شبانه به راه افتاد تا هر چه زودتر خودش را به منطقه برساند. تحمل جای خالی دوست شهیدش برایش

سخت بود. غبار غمی که بر چهره‌اش نشسته بود حکایت از غم سنگینی بود که در نبود هم‌زمانش به جان خریده بود. با کوله‌باری از اندوه دوستان شهیدش سوار ماشین شد و دل به جاده سپرد.

چند روزی بود که درگیری‌ها در جبهه‌های غرب شدت گرفته بود و کار بچه‌ها سخت شده بود. کادر درمان به شدت مشغول خدمات‌رسانی به مجروحین و مصدومین بودند. علی روزی چند بار برای تهیه وسایل مورد نیاز در آن جاده‌ی پر مخاطره در رفت و آمد بود. مثل همیشه خستگی برایش بی‌معنا بود.

با خورد و خواب بی‌گانه شده بود. او بود و عهدی که بسته بود. آنقدر این جاده را وقت و بی‌وقت طی کرده بود که چشم بسته در سخت‌ترین شرایط کیلومترها راه را پشت سر می‌گذاشت تا وظیفه‌اش آنطور که باید و شاید به سرانجام برساند.

آن روز یکی از روزهای پرتلاطم زندگیش بود. شاید به دلش برات شده بود که مأموریتش در پیشگاه خداوند

همین جا به پایان رسیده است. شاید صدای دوستان شهیدش را در آن لحظه‌ی تنهایی شنیده بود که عاشقانه قدم در جاده‌ی عشق گذاشت.

حالش را کسی نمی‌فهمید تنها او بود و خدایش بود و دوستان شهیدش که هر بار در غم از دست دادنشان سوگوار می‌شد.

علی در آن جاده‌ی پرخطر انگیزش میان زمین تفتیده و سرخ مهران-ایلام به وصال یار رسید. و به سوی دوستان شهیدش پر کشید.

فردای یکشنبه که خانواده چشم به راه آمدنش بودند، با اولین پره‌های طلایی آفتاب، خبر شهادت علی در شهر پیچید و همه را عزادار و سیاه‌پوش کرد. «محمدباقر» دو ساله یادگاریست که از پدر به جای می‌ماند و روزهای تنهایی مادر را پُر می‌کند. علی اولین شهید روستای هلشی بود و با شهادتش برگی زرین از تاریخ مردمان بامرام این روستا را عاشقانه ورق زد.

[illegible][illegible]

یاد یار



■ بتول پیر حیاتے (همر شهید)

پدرم به اندازه‌ی برادرانم او را دوست داشت. علی از دوستان و همکلاسی‌های محمد کریم بود از همان سنین نوجوانی شب و روز در کنار هم بودند. از آنجا که منزل پدری اش در روستا بود بیشتر وقت‌ها با محمد کریم به خانه‌مان می‌آمد و با هم درس می‌خواندند و اوقات فراغتشان را با هم می‌گذراندند.

ما در خانواده‌ای مذهبی و سنتی بزرگ شده بودیم. پدرم مؤذن مسجد و معتمد محل بود و به انجام فرائض دینی بچه‌ها اهمیت زیادی می‌داد. گوشه حیاط منزلمان اتاقی بود که هر وقت مهمان داشتیم معمولاً در آن اتاق از او پذیرایی می‌شد. محمد کریم و مهدی بیشتر اوقات با دوستانشان در آنجا بودند.

هر وقت چیزی لازم داشتند ما دخترها آماده می‌کردیم

و محمد کریم خودش می‌آمد و بساط پذیرایی را در همان اتاق پهن می‌کرد.

سال ۱۳۵۷ در بحبوحه‌ی انقلاب اسلامی آنها هم مثل خیلی از جوانان وارد مبارزه با رژیم ستم‌شاهی شده بودند. به دور از چشم ما شبانه اعلامیه‌های امام خمینی (ره) را به خانه می‌آوردند و آنها را دسته‌بندی می‌کردند و شبانه در سطح شهر پخش می‌کردند. آن موقع ما خیلی از کارهایشان سر در نمی‌آوردیم؛ اما بعدها فهمیدیم که آنها با مبارزین و روحانیت در شهر ایلام و قم ارتباط داشته‌اند. فراموش نمی‌کنم آن شبی که علی از پادگان فرار کرده بود و نصف شب به خانه‌ی ما آمد و پدرم در همان اتاق گوشه حیاط چند روز او را قایم کرد تا کسی از همسایه‌ها متوجه نشود. بخاطر امنیت و اینکه مشکلی برایش پیش نیاید بعد از یک هفته شبانه به خانه یکی از اقوامش رفت و بعد از چند روز که آنجا بود، ترجیح داد که برای کسی دردسر درست نکند و به روستای خودشان رفت. همه نگران حالش بودند که نکند نیروهای امنیتی متوجه شوند و سراغش بیایند.

آن روزها به کندی می‌گذشت تا اینکه انقلاب به پیروزی رسید و ماجرای فرارش از پادگان ختم بخیر شد. بعد از پیروزی انقلاب کار جوانانی مثل علی و محمد کریم و مهدی و... بیشتر شده بود. علی که بهیار بود در مناطق مختلفی به جای سربازی در درمانگاه خدمت می‌کرد و گاهی اوقات که به مرخصی می‌آمد به محمد کریم سر می‌زد.

انقلاب که شد همه امیدوار بودند که با رفتن حکومت ستم‌شاهی مردم به آرامش و آسایش خواهند رسید؛ اما این بار دشمن خواب دیگری برایمان دیده بود و آن وقوع جنگ تحمیلی بود. جنگی که ناباورانه در بحرانی‌ترین زمان ممکن آغاز شد. از آنجا که ایلام یک استان مرزی بود زودتر از هر جای دیگری تحت تأثیر جنگ قرار گرفت.

هیچ کس نمی‌توانست در مقابل این هجوم ناجوانمردانه بی‌تفاوت باشد. بیشتر جوانان شهر داوطلبانه عازم میدان نبرد شدند. محمد کریم و مهدی^۱ از همان روزهای اول ۱. از فرزندان آقای حاج جاسم پیرحیاتی که در ابتدای جنگ تحمیلی در منطقه سارات سومار در مقابله با دشمن یعنی به فیض شهادت نائل آمدند.

جنگ در مرزهای سومار به دفاع از وطن مشغول شدند. علی بخاطر شرایط کاریش که بهیار بود در منطقه مهران و دهلران مشغول خدمت رسانی بود. حال و هوای مردم دگرگون شده بود. مادران خودشان پسرانشان را راهی جبهه و جنگ می کردند و زنان و دختران در پشت جبهه در مساجد شهر مشغول تدارک پوشاک و خوراک برای جبهه ها بودند.

آن اوایل فکر می کردیم که جنگ چندماهی بیشتر طول نمی کشد و زود تمام می شود؛ ولی اینطور نشد. ماه ها گذشت و جنگ هر روز وارد مرحله ی تازه تری می شد. ما هم عادت کرده بودیم به صدای غرش و گوش خراش هواپیماهای دشمن و به صدای مهیب بمب باران هایی که هر از گاهی شهر را به هم می ریخت و مردم را به خاک و خون می کشید.

به شهادت مردانی که هر روز صدای مردم در تشییع پیکرهای پاکشان شعارهای حماسی سر می دادند، در خیابان ها می پیچید. روزهای درد آور و غم انگیزی بود؛ اما ما عادت کرده بودیم به این صحنه ها و به این روایت ها

و اگر می‌خواستیم کشور را از دست ندهیم باید مقاومت می‌کردیم. این حرف‌ها را پسرها می‌زدند وقتی که می‌خواستند رضایت پدر و مادر را برای رفتن به جبهه جلب کنند.

وقتی آنها به منطقه می‌رفتند ما خواب و خوراک نداشتیم و روز و شب را با اضطراب و استرس سر می‌کردیم. هنوز چند ماهی از جنگ نگذشته بود. ۲۸ آبان ماه سال ۱۳۵۹، درست در اوج حملات و پیش‌روی‌های بی‌رحمانه‌ی ارتش عراق، در شب عاشورا، محمد کریم و مهدی در منطقه‌ی سارات سومار به شهادت رسیدند.

باورش سخت بود. با رفتن برادرانم غبار غم همه خانه و کاشانه‌مان را دربرگرفت. مادرم یک شبه پیر شد قامت پدرم خمیده شد. تحمل این بار سنگین برای همه سخت بود. علی آن ایام بیشتر به پدرم سر می‌زد. او هم در غم دوستان شهیدش خمیده شده بود. پدرم بیش از گذشته به علی انس گرفته بود. هر وقت او را می‌دید خاطرات روزهای که با محمد کریم به خانه‌مان می‌آمد و ساعت‌ها با هم بودند، برایش زنده می‌شد. علی آن

روزها خیلی هوای پدرم را داشت. هر وقت از جبهه برمی گشت حتماً به خانه مان می آمد و به پدر سر می زد. مدت ها سوگوار هر دو برادر بودیم. همه سیاه پوش بودند. گاه نیمه شب از صدای گریه های مادرم بیدار می شدم و آرام در دل تاریک شب با او اشک می ریختم. دل به خدا سپردیم تا شاید آرامشی بر آتش دل هایمان بنشاند. هر روز خبر شهادت جوانی از کوچه و محله و شهر کام ما را تلخ می کرد. روزها و ماه ها گذشت تا توانستیم به زندگی عادی قبل برگردیم؛ ولی مادر همچنان سیاه پوش و عزادار بود.

سال ۱۳۶۱ بود که خانواده علی برای خواستگاری به خانه مان آمدند. از آنجا که پدرم کاملاً او را می شناخت و علی با برادرانم بزرگ شده بود، پدرم و همه خانواده نظرشان مثبت بود و مادر کمال سادگی به عقد هم درآمدیم. از مراسم خواستگاری تا خرید و عقد و عروسی پنج روز طول کشید. خیلی ساده و بی هیچ جشن و مراسمی به خانه اش قدم گذاشتم. دو روز بعد از عروسی مان به منطقه رفت و من در خانه پدر شوهرم در

اتاقی با کمترین امکانات و وسایل اولیه زندگی مشترکم را آغاز کردم.

منزل پدری علی چند خیابان آن طرف‌تر از منزل پدرم بود. حدود دو سال می‌شد که به ایوان آمده بودند. علی بیشتر وقت‌ها در منطقه بود و خیلی کم به خانه می‌آمد. گاهی که برای مأموریت به کرمانشاه می‌رفت، سر راه توقف کوتاهی می‌کرد و حال و احوالی می‌گرفت و به اتفاق راننده سوار می‌شدند و می‌رفتند.

بعضی وقت‌ها به اندازه یکی دو ساعت بیشتر نمی‌توانست پیش ما بماند. با عجله غذای مختصری می‌خورد و می‌رفت.

بعد از اینکه مسئولیت درمانگاه شهدای سپاه را به عهده گرفت، در همان نزدیکی خانه محقری را اجاره کرد و با مختصر اثاثیه‌ای که داشتیم به آنجا نقل مکان کردیم. درمانگاه شهدا آن موقع خیلی مجهز نبود و نیاز به امکانات بیشتری داشت. علی با ارتباطاتی که با مسئولین استان می‌گرفت، توانست تا حد زیادی مشکلات درمانگاه را

رفع کند و گاه می شد خودش شخصاً با بچه های سپاه آنجا کار ساختمانی می کرد.

یک شب که من در ایوان منزل پدرم بودم، به اتفاق راننده آمبولانس آمد و چند توپ پارچه به همراه داشت. با تعجب نگاهی به او و نگاهی به پارچه ها انداختم و گفتم: اینها چی هستند؟ چرا این همه پارچه؟

خندید و گفت: آورده ام که بیکار نباشید. بیمارستان نیاز به لباس پرستار و لباس اتاق عمل دارد باید تا فردا صبح آماده شوند با خودم ببرم.

از آنجا که پدرم خیاط بود، بی معطلی من و پدرم و خواهرانم و چند نفر از زنان همسایه و اقوام دست به کار شدیم و تا صبح همه را آماده کردیم.

علی آنقدر نسبت به بیت المال حساس بود که اجازه نداد یک ذره از پارچه ها دورریز شود. حتی تکه های کوچک پارچه را کلاه و ماسک دوختیم و داخل لباس ها گذاشتیم.

صبح زود، بعد از صرف صبحانه همه را بار زد و با راننده

به طرف ایلام به راه افتاد. او که رفت از شدت خستگی و بی‌خوابی هر کس گوشه‌ای بی‌رمق افتاده بود. اگر چه کار خستگی داشت؛ ولی همدلی و همراهی مردم چه زن و چه مرد در آن شرایط جنگی، ستودنی بود. و همه بالذت کارشان را انجام می‌دادند و هیچ گله و شکایتی نداشتند. کار برای خدا بود و مردم همه‌ی خستگی‌ها را به جان و دل می‌خریدند.

آن روز بعد از رفتن علی و بعد از استراحت کوتاهی که کردم، نوبت به مرتب کردن خانه رسید. از شب قبل آنقدر آنجا به هم ریخته بود که شیه بازار شام شده بود.

علی دو روز بعد دنبال آمد و با هم به خانه برگشتیم. هر وقت به مرخصی می‌آمد کارهای عقب افتاده‌ای که داشت را انجام می‌داد و اگر وسایلی لازم داشتیم، برایم تهیه می‌کرد. برای چند روز خرید می‌کرد که وقتی او نیست من به چیزی نیاز پیدا نکنم.

مخصوصاً از وقتی که متوجه شد باردار هستم بیشتر به

من توجه می کرد بیشتر به خانه سر می زد. لبخند می زد و می گفت: وقتی می بینم که تو روبراه هستی، خیالم راحت می شود.

با وجود این که تنهایی برایم سخت بود و از خانواده دور بودم؛ ولی هیچ وقت به او چیزی نمی گفتم. نمی خواستم نگرانش کنم، خودش به اندازه کافی دلوپسی برای همه چیز داشت دیگر قرار نبود که من هم نگران ترش کنم. همین که هر چند یکبار به خانه می آمد و سر می زد و من از سلامتی اش مطمئن می شدم برایم کفایت می کرد. روزهای آخر بارداریم به منزل پدرم رفتم. روزی که قرار بود بچه به دنیا بیاید، علی شب قبل به مرخصی آمده بود و از سر صبح که بیدار شدم، کمی حالم خوب نبود. احساس می کردم که هر لحظه حالم بدتر می شود. علی متوجه شد. با دیدن وضعیتم خودش با عجله لباس پوشید و به من کرد و گفت: آماده شو که به بیمارستان برویم. خیلی زود حاضر شدم و به همراه او و یکی دو نفر از اطرافیانم به بیمارستان امام در ایلام رفتم.

آن روز بعد از گذشت چند ساعت درد کشیدن، پسر

به دنیا آمد. شادمانی آن روز علی و خانواده را فراموش نمی‌کنم.

وقتی به خانه برگشتیم، به یمن تولد پسرمان گوسفند قربانی کردند و خودش نام «محمدباقر» را برایش انتخاب کرد. محمدباقر از همان ابتدا خیلی شبیه خودش بود. بچه‌ی آرامی بود. بغلش که می‌کرد، لبخند می‌زد و عمیق به چهره‌اش خیره میشد و درسکوت نگاهش می‌کرد. حرفی نمی‌زد؛ ولی خیلی زود بچه را می‌بوسید و زمین می‌گذاشت یکی، دوبار از او دلخور شدم و گفتم: چرا به بچه کم‌محبتی میکنی!

کم بغلش میکنی؟

گفت: نمی‌خواهم به من وابسته شود. اگر روزی من نباشم، اذیت می‌شود آسیب می‌بیند. بهتر است به پدر بزرگ و عموهایش بیشتر انس بگیرد. از گفتن این حرف‌ها می‌ترسیدم. انگار خودش می‌دانست که متعلق به این دنیا نیست و به همین زودی از میان ما پر می‌کشد. پشیمان شدم که چرا این حرف را زدم. جوابی که داد

ته دلم خالی شد. غمی سنگین وجودم را گرفت. به روی خودم نیاوردم و سعی کردم حرف را عوض کنم بلکه حال و هوای او هم عوض شود.

حالا دیگر از سر صبح که بیدار می شدم با بچه مشغول بودم. کمتر احساس تنهایی می کردم در بین ایلام-ایوان مرتب در رفت و آمد بودم. روز به روز کارش بیشتر می شد و کم تر وقت می کرد که به خانه بیاید.

محمدباقر تازه دو سال و نیمش شده بود. هیچ جابند نمی شد. کار من سخت تر شده بود. هر وقت به ایوان می رفتیم با بچه های فامیل مشغول بازی میشد و من نفس راحتی می کشیدم؛ ولی وقتی به ایلام برمی گشتیم، بچه از تنهایی حوصله اش سر می رفت و خودم سعی می کردم هر طور شده سرگرمش کنم. گاهی علی که به مرخصی می آمد هر چند ممکن بود که فقط برای چند ساعت آمده باشد؛ ولی با این حال با بچه بازی می کرد و سرگرمش می کرد و گاهی هم آنقدر دیر وقت از منطقه می آمد که محمدباقر خواب بود و او را نمی دید. همان چند ساعتی هم که می آمد. حال و هوای خانه عوض

می‌شد. همه جا از گرمای وجودش پر می‌شد. تمام خستگی‌هایم را فراموش می‌کردم. همیشه می‌گفت: کمی سرم خلوت شود و کارها راست و ریس شود، بیشتر به مرخصی می‌آیم. بیشتر می‌مانم و من همیشه امیدوار به آن روز بودم؛ ولی هیچ وقت آن روز پیش نیامد. غروب ایلام دل‌گیر بود. بارها تنها توی حیاط می‌نشستم و به روزهای بعد از جنگ فکر می‌کردم. به روزهایی که پسر بزرگ شده است و علی برای همیشه به خانه برگشته و همه دور هم جمع هستیم و گل می‌گوییم و گل می‌شنویم.

ساعت‌ها در ذهنم و در تصوراتم امید می‌بافتم. و از تصور روزهای شیرینی که قرار است بیاید، لذت می‌بردم. ناخودآگاه لبخند بر چهره‌ام می‌نشست. من غرق در افکار خودم بودم و محمدباقر مشغول بازی با اسباب‌بازی‌هایش بود.

به خود که آمدم هوا کاملاً تاریک شده بود. سوز سردی می‌آمد. بلند شدم که محمدباقر را بغل کنم که

یک دفعه در حیاط باز شد و علی از راه رسید. چقدر با این آمدن‌های سرزده هربار خوشحالم می‌کرد. پسر من به طرفش دوید. بغلش کرد و سرش را به سینه‌اش چسباند. نگاهی به من انداخت و گفت: «هوا سرد شده، چرا توی حیاط هستی؟»

گفتم: دلم گرفته بود آمدم توی حیاط کمی هوا عوض کنم و محمدباقر هم بازی کند. با بچه به طرف اتاق رفت و من هم پشت سرش آرام قدم برمی‌داشتم. تا او دوش گرفت، شام را آماده کردم بعد از صرف شام رو کرد بمن و گفت: مدت طولانی باید جبهه باشم. شما اینجا تنه‌ایده آماده شوید که فردا شما را به ایوان ببرم. اینجوری بابت شما خیالم راحت است. ممکن است تا مدتی نتوانم، برگردم.

نمیدانم به گمانم قرار بود عملیات شود و یا می‌خواست به جبهه‌ی جنوب برود. هیچوقت از منطقه چیزی نمی‌گفت. سینه‌اش مملو از اسرار میدان جنگ بود. می‌دانستم اگر جزئیات را هم بپرسم، چیزی نمی‌گوید.

بلند شدم و سایلم را جمع کردم و صبح زود به طرف ایوان به راه افتادیم.

به منزل پدر شوهرم رفتیم. آنجا با خانواده دیداری تازه کرد ساعتی بعد، از همه خداحافظی کرد و عازم منطقه شد. دو هفته‌ای از رفتنش می‌گذشت هیچ خبری از او نداشتیم. هر روز که از خواب بیدار می‌شدم، چشم به راهش بودم. بعد از دو هفته یک روز عصر آمد، بسیار ناراحت و غم‌زده بود از سر و رویش خستگی و بی‌خوابی می‌بارید. با دیدنش گل از گل همه شکفته بود. پشت نگاهش اندوه زیادی لانه کرده بود. به سختی لبخند می‌زد، حس کردم که وقتی کسی با او حرف می‌زند، حوصله‌ی جواب دادن ندارد.

گفتم: «علی اتفاقی افتاده: چرا اینقدر ناراحتی؟»

همه متوجه حال گرفته‌اش شده بودند. مادرش کنارش نشست و گفت: «چی شده است؟»

علی در حالی که به دیوار تکیه داده بود و از فرط خستگی پلک‌هایش باز نمی‌شد.

به سختی خودش را جمع و جور کرد و گفت: «دیشب یکی از بهترین دوستانم را از دست دادم». از بچه‌های ملکشاهی بود. جلو چشم خودم شهید شد. این دوستش را دورادور می‌شناختم. علی همیشه از دل‌آوری‌ها و مجاهدت‌هایش تعریف می‌کرد. با شنیدن خبر شهادت دوست علی انگار گرد غم بر خانه پاشیدند همه ناراحت و متأثر شدیم.

آن شب علی خواب به چشمانش نمی‌آمد. فردای آن روز صبح زود من و علی و مادرش و یکی از برادرانش برای مراسم تشییع جنازه آن دوستش به ملکشاهی رفتیم. حدود دو ساعت و نیم راه بود.

محمدباقر را پیش عمه‌هایش گذاشتم. بعد از پایان مراسم نزدیکی‌های غروب آفتاب به ایوان برگشتیم. علی بعد از اینکه ما را به خانه رساند، بلافاصله آماده رفتن به منطقه شد.

گفتم: «کی برمی‌گردی؟» دلم می‌خواست زودتر به خانه خودم در ایلام بروم. کارهای زیادی داشتم که باید انجام می‌دادم. دلم برای خانه تنگ شده بود.

درحالی‌که سوار ماشین می‌شد، برگشت و گفت: «یکشنبه برمی‌گردم!» آن روز پنجشنبه بود، تا یکشنبه سه روز می‌شد و من خوشحال که زود برمی‌گردد. چیزی نگفتم. فقط از لحظه‌ای که از ما جدا شد، لحظه‌شماری می‌کردم که یکشنبه برسد.

آن یکی دو روز کارهایم را انجام دادم و وسایلم را آماده کردم و منتظرش ماندم تا وقتی می‌آید، کاری نداشته باشم و به اتفاق هم به خانه برگردیم.

صبح یکشنبه حدود ساعت هفت صبح از خواب بیدار شدم، مثل همیشه به بچه رسیدم. لباس‌هایش را عوض کردم و ترو تمیزش کردم و صبحانه‌اش را دادم. همه بیدار شده بودند و مشغول صرف صبحانه بودند که در زدند. یادم نیست کی در را باز کرد. از پنجره بیرون را نگاه کردم، پسردایی علی دم در بود و سراغ برادر شوهرم را می‌گرفت. دل‌شوره همه‌ی وجودم را گرفت. این وقت صبح چه کاری می‌تواند با او داشته باشد.

چرا دم در؟ چرا خانه نمی‌آید؟ تا برادر شوهرم رفت

و دوباره برگشت، صدها سؤال بی جواب به مغزم هجوم آورده بود.

فقط می دیدم که عموی محمدباقر توی سرش می زند.

دستپاچه شده بودم. جلو رفتم و گفتم: «چه اتفاقی افتاده است»؟

با گریه گفت: «علی زخمی شده است».

باورم نمی شد. علی قرار بود امروز برگردد و به دنبال بیاید و با هم به خانه برگردیم. حتماً اشتباهی شده! اینها دروغ می گویند! به خواهر شوهرم گفتم: برو به خانواده ام اطلاع بده که علی زخمی شده است ولی انگار آنها قبل از ما شنیده بودند که علی شهید شده است.

برادر شوهرم به ما گفته بود که علی زخمی شده؛ ولی خودش می دانست که شهید شده است. به طرف بیمارستان براه افتادیم. هر لحظه شلوغ و شلوغ تر می شد. من به امید این که علی زخمی شده و زود خوب می شود، به بیمارستان رفتم آنجا بود که فهمیدم علی

شهید شده است.

دنیا جلوی چشمانم سیاه شده بود. مثل ارواح سرگردان به این طرف و آن طرف می‌رفتم. در یک چشم برهم زدن روزمان مثل شب سیاه شد. در میان ازدحام جمعیت گم شده بودم. حال خودم را نمی‌دانستم. پسر را به عمه‌اش سپرده بودم و ساعت‌ها بود که از او بی‌خبر بودم. می‌دانستم که روزگار سختی در انتظارم است. در آن لحظه حس یک گم‌شده در برهوت را داشتم. تمام دنیا را خالی از سکنه می‌دیدم. به روزهایی فکر می‌کردم که چطور می‌توانم در مقابل این مصیبت تاب بیاورم. به پسر چه بگویم؟

سرم را در میان دستانم گذاشته بودم و سرگردان در میان هزاران فکر و خیال دست و پا می‌زدم.

تا مدت‌ها مراسم سوگواری و عزاداری داشتیم. خانه پدر شوهرم هر روز شاهد مردمی بود که برای عرض تسلیت به آنجا می‌آمدند.

پسر آنقدر کوچک بود که در کی از این اتفاقات

نداشت و همیشه نگران روزی بودم که با حقیقت مواجه شود.

مدتی که گذشت باید خانه‌ای که در ایلام داشتیم را پس می‌دادم. خودم تاب و تحمل جمع کردن اسباب و اثاثیه خانه را نداشتم. پدر شوهرم و برادر شوهرم به ایلام رفتند و همه‌ی وسایل منزل را جمع کردند و به ایوان آوردند و خانه را تحویل صاحب خانه دادند.

بعد از شهادت علی من مدت‌ها در منزل پدر شوهرم زندگی می‌کردم. محمدباقر انس عجیبی به پدر بزرگ و عموهایش داشت. حالا معنی حرف علی را می‌فهمیدم. علی انگار می‌دانست که روزی شهید خواهد شد و تأکید داشت که پسرش به او وابسته نشود که بعدها آسیب ببیند. پسرم انگیزه‌ی زندگی‌ام شده بود. تمام تلاشم این بود که بتوانم او را آن‌طور که شایسته است بزرگ کنم.

دو سال از شهادت علی می‌گذشت با مشورت پدر و خانواده‌ام به منزل پدرم رفتم و با آنها زندگی را از سر گرفتم. هم خانواده‌ی خودم و هم خانواده‌ی علی هوای

محمدباقر را داشتند. طوری که بچه احساس تنهایی نمی‌کرد و آن‌قدر با آنها سرگرم شده بود که کمتر سراغ پدر را می‌گرفت.

به مرور زمان که بزرگ شد، خودش متوجه شهادت پدرش شد و آن موقع بود که احساس کردم با وجود این همه محبت از طرف اقوام؛ ولی انگار خلأ بزرگی در زندگی‌اش است.

باید صبوری می‌کردیم و جز این چاره‌ای نداشتیم. علی در راهی که خودش انتخاب کرده بود، شهید شده بود و به آرزویش رسیده بود.

بارها از شهادت می‌گفت. گاه با حسرت از دوستان شهیدش خاطره تعریف می‌کرد. و من چقدر می‌ترسیدم وقتی او از مردن می‌گفت.

عقربه‌های زمان اگر چه کند می‌گذشتند؛ اما گذشتند ده سال، بیست سال، سی سال و...

محمدباقر ازدواج کرد و صاحب دو فرزند شیرین زبان شده است که تمام زندگی من هستند. امیدوارم روح

پدر بزرگشان از ما راضی باشد. من بارها حضورش را در کنارمان حس کرده‌ام، وقتی که مریض شده‌ایم وقتی که مشکلی برایمان پیش آمده است. بارها بودنش را حس کرده‌ام و به آسانی از کنار آن مشکل یا چالش عبور کرده‌ایم.

یادم می‌آید روزی که من و محمدباقر قرار بود که به حج عمره برویم، شب قبل از رفتن، خوابش را دیدم. انگار می‌دانست که ما عازم مکه هستیم. آن قدر شاد و خندان بود که هیچ وقت او را این طور ندیده بودم. از خواب بیدار شدم نزدیک اذان صبح بود و ساعت‌ها به خوابم فکر می‌کردم. علی می‌دانست که ما به سفر حج می‌رویم و برای بدرقه‌مان آمده بود.

در مکه هم خودم و هم محمدباقر به نیابت از او تمام اعمال حج عمره را به جا آوردیم. نسبت به او احساس دین می‌کردم. آن موقع بود که به آرامش رسیدم و سبک شده بودم.

گاهی با خانواده دور هم می‌نشینیم و خاطرات آن روزها را مرور می‌کنیم. خاطرات تلخ و شیرینی که با او

داشتیم. همیشه دعا می‌کنم که روح بلندش از ما راضی باشد. دعا می‌کنم نسلی که از او بر جای مانده همچون خود شهید شجاع و دلاور و متدین و متعهد باشد.

و من امروز به وجود فرزندم و نوه‌های عزیزم افتخار می‌کنم امید که روح آن شهید عزیز هم از ما خشنود باشد.



■ جوهر خانزادی (برادر شهید)

سال ۱۳۵۷ بود علی چندماهی بود که به خدمت سربازی رفته بود. بعد از ماه‌ها چند روزی به مرخصی آمد. یکی از اقوامان در یک روستای دور افتاده در سپاه دانش بود. نیروهای سپاه دانش، جوانانی بودند که به جای خدمت سربازی در آموزش و پرورش جذب می‌شدند و در روستاهای دورافتاده به عنوان آموزگار تدریس می‌کردند. این فامیل ما هم که از دوستان علی بود، در آن روستای دورافتاده آموزگار دبستان بود و علی تصمیم گرفت که چند روزی به آنجا برود و به دوست آموزگارش سری بزند. به خانواده چیزی نگفت فقط تصمیم‌اش را با من در میان گذاشت و تأکید کرد که به پدر چیزی نگویم. روز بعد به بهانه‌ی کاری از خانه بیرون زد و به طرف آن روستای دور افتاده حرکت کرد. دو، سه

روزی طول کشید و خبری از او نشد. همه نگرانش بودند. مخصوصاً پدرم که مدام سراغش را می‌گرفت. آنقدر دل واپسی خانواده بالا گرفت که مجبور شدم واقعیت را بگویم. پدرم مرا به دنبالش فرستاد. آن قدر جاده‌ی آن روستا صعب‌العبور بود که تا محدوده‌ی مشخصی با ماشین آن هم نیشان یا وانت‌بار می‌توانستی، عبور کنی. از آنجا به بعد پیاده به دل جاده زدم و نزدیکی‌های غروب به آن روستا رسیدم. سراغ معلم دهکده را گرفتم. یکی از اهالی روستا مرا تا خانه‌ی آقامعلم راهنمایی کرد. از او تشکر کردم و به طرف خانه‌اش به راه افتادم.

علی تا چشمش به من افتاد بسیار تعجب کرد و گفت: «تو اینجا چکار میکنی؟»

گفتم: «پدرم خیلی نگران شدند و من هم مجبور شدم واقعیت را بگویم». حالا هم مرا دنبال تو فرستاده است. خندید و گفت: «عجب کاری کردی؟ استراحت کن! فردا با هم می‌رویم». دوست علی تعداد زیادی کتاب گوشه‌ی اتاقش چیده بود و معلوم بود او هم مثل علی اهل کتاب و کتاب‌خوانی است. با هم حرف‌هایی می‌زدند و

بحث‌هایی می‌کردند که من خیلی سر در نمی‌آوردم. آن موقع من دانش آموز دوره متوسطه بودم و فقط کتاب‌های درسی را می‌خواندم. یکی از اهالی روستا، آقامعلم و علی را برای شام به خانه‌اش دعوت کرده بود. روستا معمولاً زود شام می‌خوردند و زود هم می‌خوابیدند و در عوض صبح کله سحر بیدار می‌شدند. همین که هوا تاریک شد، آماده شدیم و به خانه آن مرد روستایی رفتیم. مردم آن روستا همچون دیگر روستاها در فقر به سر می‌بردند و کم‌ترین امکانات آن روز را داشتند. آنها هم مثل سایر روستاها برق نداشتند. مشک‌های آبی که از چشمه آورده بودند در خنکای حیاط خانه‌شان گذاشته بودند. با رویی گشاده و دلی باصفا پذیرایمان شدند و در کمال سادگی سفره کریمانه‌شان را پهن کردند.

بعد از صرف شام و چایی، علی سر صحبت را باز کرد و از ناعدالتی‌ها و ظلم‌های شاه برای میزبان می‌گفت. چهره‌ی مرد روستایی دیدنی بود. اولین بار بود که این حرف‌ها را می‌شنید. ترس از چشمانش می‌بارید. علی آنقدر آرام و دل‌نشین حرف می‌زد. همه محو

صحبت‌هایش شده بودند. از امام خمینی (ره) می‌گفت و آن شب اولین باری بود که آن خانواده‌ی روستایی اسم امام (ره) می‌شنیدند سخن به درازا کشید. تا دیروقت آنجا ماندیم. مردم تشنه‌ی آگاهی بودند. وقتی علی از تظاهرات‌های تهران و کشتن مردم می‌گفت: آنها باورشان نمی‌شد. از جایی نشنیده بودند. نه تلویزیونی نه رادیویی و نه روزنامه‌ای یک روستای دور افتاده بدون برق و عاری از هرگونه امکانات بود که از هیچ جا و هیچ چیز خبر نداشتند و برای اولین بار بارقه‌ی انقلاب در آنجا زده شد. آقا معلم هم از هم‌فکران علی بود و قرار شد خیلی با احتیاط با صحبت‌هایش مردم آن منطقه را نسبت به حکومت ستم‌شاهی آگاه کند.

آن شب متوجه شدم که چرا علی بی‌خبر به اینجا آمده است. او می‌دانست اگر که پدرم متوجه می‌شد که قرار است به آن روستای دور افتاده برود، اجازه نمی‌داد به خاطر این که اتفاقی برای او نیافتد. فردا صبح زود پیاده راه افتادیم تا عصر بتوانیم به خانه برسیم. بیشتر راه پیاده‌روی کردیم و مسافتی را هم با یک وانت آمادیم.

وقتی به خانه رسیدیم هوا کاملاً تاریک شده بود، روستا در سکوتی دل نشین فرو رفته بود.

در منطقه مرزی چنگوله قرار بود که عملیات والفجر ۵ انجام شود گروه‌هایی از نیروهای بسیج از طریق سپاه پاسداران شهرستان ایوان سازماندهی و به محل اعزام نیروهای سپاه ایلام مستقر در منطقه ششدار اعزام شدند. من و برادر کوچک‌ترم (صفدر) هم جزء این نیروها بودیم. علی آن موقع مسئول بهداری تیپ امیرالمومنین (ع) بودند و مسئولیت اورژانس و بیمارستان‌های صحرایی در منطقه عملیاتی را به عهده داشتند. و به کار مداوای مجروحین و مصدومین و امدادسانی می‌پرداختند.

یک روز بعد از اینکه ما به منطقه اعزام شده بودیم، در ایوان شایعه شده بود که از نیروهایی که به منطقه عملیاتی اعزام شده‌اند، به عنوان خط‌شکن و بازکننده‌ی میادین مین استفاده خواهد شد. این شایعه موجب اضطراب و نگرانی بین خانواده‌ها شده بود و بسیاری از آنها خود را به محل استقرار نیروها واقع در منطقه ششدار نزدیک به شهر ایلام رساندند و با اصرار زیاد مانع رفتن فرزندان و

همسران خود به جبهه شدند و آنها را با خود به خانه برگرداندند.

پدرم هم با شنیدن این خبر سراسیمه خودش را به ششدار رسانده بود. و مانع رفتن من و صفدر برادرم به منطقه عملیاتی بود. علی از آمدن پدر به ششدار خبردار شده بود. دم ظهر خودش را به ما رساند. پدر با دیدن علی بالحنی آرام و نگران گفت: من فقط شما سه پسر را دارم و هر سه هم می‌خواهید به منطقه بروید و در این عملیات بزرگ شرکت کنید.

لااقل یک نفرتان بماند و آن دو نفر دیگر بروید. این که نمی‌شود هر سه برادر با هم خطر کنند. علی لبخندی زد و با آن لحن مهربان و گیرای خودش روبه پدر کرد و گفت:

«پدر جان ای کاش شما ده پسر داشتید و امروز در رکاب امام برای دفاع از انقلاب اسلامی و کشور عزیزمان فدا می‌کردی».

شما اجازه بدهید ما برویم. ان شاءالله با پیروزی

برمی گردیم. اگر شما دعایمان کنید حتماً سلامت و با دست پُر برمی گردیم.

حرف هایش آنقدر نافذ بود که پدر سکوت کرد و بدون هیچ مقاومتی خودش هر سه ما را راهی میدان نبرد کرد و مسافت زیادی تا شهر ایلام به بدرقه مان آمد.



■ محمد جواد خانزادی «برادر شهید»

یکی از همسایگان قدیمی‌مان که از دوستان علی است، تعریف می‌کرد که سال ۱۳۵۷ در بحبوحه‌ی انقلاب اسلامی ایران، یک روز علی در خانه‌مان آمد و ضبط صوتمان را از من خواست که برای چند روزی امانت به او بدهم. تعجب کردم. آنها خودشان ضبط صوت خوبی داشتند. چیزی نگفتم؛ ولی برایم سؤال شده بود. ضبط صوت را به او دادم و رفتم. تمام روز به این فکر می‌کردم که علی چکار می‌کند و چرا به من چیزی نگفت که ضبط صوت را برای چه کاری می‌خواهد. تا اینکه یک بار از دور او را دیدم که به طرف کوه‌های پشت امامزاده سید عبدالله می‌رفت دو تا ضبط صوت هم به همراه داشت. یکی مال خودشان و آن دیگری مال ما بود.

آرام و بی‌صدا دنبالش راه افتادم. کنج‌کاو شده بودم و

می خواستم سر از کارش دریاورم. هر بار که دور و برش را نگاه می کرد، خودم را پشت تخته سنگ ها پنهان می کردم. مسافت نسبتاً دوری را طی کرد تا به غار کوچکی که در همان حوالی بود، رسید. بعد از این که اطرافش را کنترل کرد و از این که کسی در آن محدوده نیست و مطمئن شد، وارد آن غار کوچک و دنج شد. همانجا پشت تپه های کوچک و تخته سنگ ها چند دقیقه ای منتظر ماندم. ولی خبری از علی نشد. پاورچین پاورچین خودم را به نزدیک غار رساندم که ببینم به تنهایی آنجا چکار می کند؟ صدای سخن رانی کسی از توی غار می آمد.

هر چه نزدیک تر می رفتم، صدا واضح تر می شد. صدای سخن رانی کسی که من تا آن موقع او را نمی شناختم. بیشتر حساس شدم فکر کردم شاید کس دیگری با علی در آنجا باشد که علی نخواسته چیزی بگوید.

می دانستم علی با مبارزین و افراد سیاسی در ارتباط است؛ ولی هیچ وقت از او چیز زیادی در این باره نشنیده

بودم.

آن قدر نزدیک شدم که کاملاً مشرف بر غار شده بودم. علی را دیدم که تعدادی نوار کاست دور و برش ریخته بود و هر دو ضبط را روبه روی هم گذاشته بود و آن سخن رانی‌ها را ضبط می کرد. مدتی محو تماشای کار او شده بودم که یک دفعه علی متوجه ام شد. صدای ضبط را قطع کرد و از غار بیرون آمد. لبخندی زد و گفت: «تو اینجا چکار میکنی؟»

تعقیم کردی؟

با هم دوباره داخل غار شدیم.

گفتم: «بگو ببینم، تو اینجا چکار میکنی؟»

گفت: «سخن رانی‌های حضرت امام خمینی (ره) را

ضبط می کنم

می خواهم آنها را بین جوانان پخش کنم».

گفتم: «خیلی مراقب باش! گیر بیفتی، پوست از کله ات

می کنند».

خندید و گفت: «نگران نباش! خدا با ماست! ان شاء الله

که مشکلی پیش نمی آید».

آن روز من برای اولین بار صدای امام را می شنیدم. کوبنده و طوفنده سخن می گفت. آنقدر صدایش گیرا و نافذ بود که دلم می خواست همانجا همه صحبت های ایشان را گوش دهم.

تا دیروقت همانجا ماندیم. نزدیکی های غروب بود که هوا تقریباً تاریک شده بود علی کارش تمام شده و با هم از کوه پایین آمدیم.

آن روز متوجه شدم که ماجرای این ضبط صوت چه بوده است.

قبل از خدا حافظی ضبط صوت را بمن پس داد و تشکر کرد.

گفتم: «اگر لازم داری بذار فعلاً پیش ات بماند».

روی شانهام زد و گفت: «نه دیگه، کاری باهاش ندارم. فقط حواست باشد که شتر دیدی، ندیدی! از ماجرای امروز به کسی چیزی نگو!»!

سرم را به علامت تصدیق تکان دادم و گفتم: «مطمئن

باش. اگر باز هم کاری داشتی روی من حساب کن!» لبخندی زد و تشکر کرد و رفت. فردای آن روز تا مدت‌ها دیگر علی را ندیدم. او مرتب در رفت و آمد بود و با افراد زیادی در آن ایام در ارتباط بود. روزهای پرفراز و نشیب انقلاب وی با روحانیت ایلام در رفت و آمد بود و بارها به قم سفر می‌کرد و هر وقت برمی‌گشت، کتاب‌های زیادی را با خود می‌آورد و در بین جوانان و مردمی که تشنه‌ی آگاهی بودند، توزیع می‌کرد.

سرانجام با مجاهدت و از خود گذشتگی همین جوانان در سراسر کشور بود که انقلاب اسلامی ایران بعد از ماه‌ها تظاهرات و راهپیمایی و تحصن اعتصاب‌های متعدد از سوی اقشار مختلف مردم، در ۲۲ بهمن‌ماه ۱۳۵۷ به پیروزی رسید و کام انقلابیون را شیرین کرد.



مصطفی وقاری (هم‌کلاسی، همکار و از دوستان شهید ■

من و علی سال‌ها با هم هم‌کلاسی و رفیق بودیم. از همان سالی که از روستا به شهر برای ادامه تحصیل آمده بود، با هم بودیم. پسری بسیار محبوب، باهوش و با مرام بود. کلاس نهم تصمیم گرفتیم که در آزمون دوره آموزشی بهیاری شرکت کنیم. هر دو به کار در محیط درمانی علاقه‌مند بودیم و از این که زودتر وارد بازار کار می‌شدیم، انگیزه‌ای مضاعف بود که عزم ما را برای شرکت در این آزمون جزم کرده بود.

روز موعود فرا رسید و برای شرکت در امتحان به ایلام رفتیم. آن سال اولین سالی بود که این آزمون در استان ایلام برگزار می‌شد و کلاً بیست نفر ظرفیت پذیرش داشت. هر روز منتظر اعلام نتیجه بودیم تا اینکه بعد از چند ماه اسامی پذیرفته‌شدگان را اعلام کردند که اسم

من و علی در میان آنها بود. هر دو خوشحال و مسرور به خانه رفتیم تا این خبر را به خانواده‌هایمان بدهیم. نوجوان بودیم و هزار آرزوی دور و نزدیک در سر می‌پروراندیم. با قبولی در این آزمون، برگ جدیدی از دفتر زندگیمان ورق می‌خورد. برای گذراندن دوره باید از خانواده جدا می‌شدیم و در شهر ایلام به تنهایی زندگی می‌کردیم. آن موقع جدا شدن از خانواده و دور شدن از شهر و زادگاه خود کار آسانی نبود؛ ولی ما این سختی را پذیرفتیم تا بتوانیم آینده‌ی بهتری داشته باشیم.

به اتفاق بزرگترهایمان به ایلام آمدیم و در یکی از محله‌های شهر اتاق محقری اجاره کردیم و هر کدام وسیله‌ای را تهیه کردیم از جمله یک فرش و یک اجاق کوچک و مقداری وسایل آشپزخانه و یک چراغ نفت‌سوز و دو دست رختخواب و کمی خورده ریزه‌ی دیگر که به کارمان می‌آمد.

بیشتر روز را در کلاس بودیم و عصرها هر دو خسته و کوفته به اتاق محقرمان برمی‌گشتیم. کارها را بین خود تقسیم کرده بودیم. گاهی من و گاهی علی شام شب را

آماده می کردیم. نظافت اتاق و شستن ظرف ها هم به نوبت، انجام می دادیم. علی شب ها تا دیروقت بیدار بود و مطالعه می کرد. با وجود این که هر دو خسته بودیم؛ ولی تا مطالعه ی شبانه اش را نمی کرد، نمی خوابید. انگار لایه لای ورقه های آن کتاب ها گم شده ای داشت که به دنبالش می گشت.

بارها به او می گفتم: کافیه بابا کمی استراحت کن! صبح زود باید بیدار شویم.

خمیازه ای می کشید و می گفت: تو بخواب! من هم چند دقیقه ی دیگر می خوابم. چند دقیقه اش می شد چند ساعت و خیلی وقت ها از فرط خستگی همانطور حین مطالعه خوابش می برد.

در آن ایامی که دوره آموزشی را می گذراندیم، از طرف وزارت بهداشت، مبلغی به عنوان کمک هزینه تحصیلی به ما می دادند. با توجه به شرایط اقتصادی آن دوران و درآمد کم خانواده ها، ما سعی می کردیم که با همان مقدار پول کمی که دریافت می کنیم، به خانواده هایمان کمک کنیم. آخر هفته که برای مرخصی به ایوان

می رفتیم، وسایلی را به عنوان سوغات می خریدیم و با خود می بردیم. علی هر بار برای خانواده اش وسایل مورد نیازشان را می خرید و سوغات برایشان به روستا می برد و آن دو روزی که برای استراحت به خانه می رفتیم، علی کارهای عقب افتاده پدر را انجام می داد. از آنجا که پسر بزرگ خانه بود و دیگر برادرانش کوچکتر بودند و هر کدام دانش آموز مدرسه بودند، علی در مقابل همه احساس مسئولیت می کرد. فصل زمستان که می شد گاهی به خاطر بارش برف و سرمای هوا چند هفته ای نمی توانستیم که به خانواده سر بزیم گاهی هم در ایام امتحانات برای مدت طولانی به ایوان نمی رفتیم. در این شرایط هر گاه فامیل یا آشنایی از آنجا می آمد و به ما سر می زد، موقع رفتن علی در حد امکان و توانی که داشت برای خانواده اش خرید می کرد و با آنها برایشان می فرستاد.

خیلی کم پیش می آمد که برای خودش چیزی خریداری کند. آن قدر که به فکر دیگران بود، به خودش توجه نمی کرد. بعضی وقت ها به او اعتراض می کردم

که چرا کمی به خودت نمی‌رسی؟

می‌خندید و می‌گفت: «وقت زیاد است نوبت به ما هم می‌رسد».

در طول مدت دو سالی که هم‌اتاقی بودیم، بسیار از او آموختم. مسائلی که در آن سنین جوانی شاید من گاهی راحت از آن عبور می‌کردم؛ ولی او خیلی حساس و تیزبین بود.

یک روز به همراه چند نفر از دوستانمان بعد از مدت‌ها که در ایلام زندگی می‌کردیم، در یک روز تعطیل برای صرف ناهار به یکی از رستوران‌های قدیمی رفتیم. رستورانی نسبتاً شلوغ که در مرکز شهر واقع بود. هنگام سرو غذا، بچه‌ها همه سفارش نوشابه‌ی پرسی کولا دادند. خدمت‌کار رستوران رو به علی کرد و گفت: «برای شما هم بیاورم»؟

علی سری تکان داد و گفت: «نه! نه! برای من کانادا درای بیاور». (نوشابه‌ای به رنگ نارنجی) که آن موقع به این اسم معروف بود.

بچه‌ها شاکی شدند از جمله خودم. گفتم: «چرا تو هم مثل ما پرسی کولا سفارش ندادی؟»

خندیدم و گفتم: «چرا می‌خواهی که تو متفاوت باشی؟» آرام گفتم: «من از نوشابه‌های شما نمی‌خورم، چون که سازنده آن یک شرکت اسرائیلی است و نوشیدن این نوع نوشابه‌ها که رونق دادن به کمپانی‌های صهیونیستی اسرائیل است را جایز نمی‌دانم.»

حرف‌هایش همیشه برای ما تازگی داشت. نسبت به سنی که داشت بیشتر می‌فهمید و از نظر عقلانیت بزرگتر از سنش بود. زدن این حرف‌ها در آن دوران خفقان ستم‌شاهی کار جسورانه‌ای بود که از عهده‌ی هر کس بر نمی‌آمد. گاهی من نگرانش میشدم و بارها تأکید می‌کردم که در حضور هر کسی از این حرف‌های خطرناک نزنند.

خودش حواسش جمع بود؛ ولی با این حال من همیشه نگرانش بودم. در ایام محرم و سوگواری امام حسین (ع) در مسجد محل مداحی می‌کرد و با صدای خوشی که

داشت، حال و هوای همه را عوض می کرد. در این ایام سعی می کرد بین دوستان و آشنایان، امام حسین را بیشتر بشناساند و روشنگری کند. آنقدر پرانرژی و پر قدرت بود که هیچوقت ندیدم یکبار اظهار خستگی کند. اگر یک روز از او دور می افتادم مثل این بود که ماه ها او را ندیده ام. در طول دو سالی که با هم زندگی می کردیم، خیلی به هم وابسته شده بودیم. دوره آموزشی مان که تمام شد هر دو برای ادامه کار و استخدامی به ایوان برگشتیم. مدت کوتاهی آنجا همکار بودیم تا اینکه علی برای خدمت سربازی از من جدا شد. مدتی از سربازی اش را در بحبوحه ی انقلاب سپری کرد و بعد از اینکه به فرمان امام (ره) سربازان پادگان ها را ترک کردند، علی هم از پادگان فرار کرد. بعد از پیروزی انقلاب ادامه خدمت سربازی اش را در صالح آباد از توابع شهرستان مهران گذراند.

بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، بیش از پیش حس مسئولیت پذیری و تعهد آفرینی در بین جوانان ایجاد شده بود. علی یکی از آن جوانانی بود که روز و شب نداشت و هر جا کار عقب افتاده ای بود با درایت و تدبیر راست

و ریس می‌کرد و معتقد بود، حالا که انقلاب پیروز شده است وظیفه ما هم چند برابر شده تا بتوانیم به آرمان‌هایی که به پای آنها خون ریخته شده، برسیم. هنوز از تب و تاب روزهای داغ انقلاب چیزی کم نشده بود که جنگ تحمیلی شروع شد. با تجاوز عراق به خاک میهن ما، مسئولیت جوانان این مرز و بوم دو چندان شده بود. مخصوصاً شهرهای مرزی کشور که مستقیم با دشمن روبرو شده بودند و برای حفظ و جب به جب این خاک گهرخیز، جان بر کف و بی‌وقفه عازم میادین نبرد می‌شدند.

علی از آن دسته از جوانانی بود که آرام و قرار نداشت. چند ماه اول جنگ شب و روز در درمانگاه خدمت می‌کرد و به مصدومین و مجروحین جنگی رسیدگی می‌کرد. با آمبولانس برای کمک‌رسانی و امداد به مناطق جنگی مهران و چنگوله می‌رفت و آنجا انجام وظیفه می‌کرد. با این حال قانع به این نبود و بعد از مدتی به عضویت سپاه پاسداران درآمد و در درمانگاه شهدای ایلام مشغول به خدمت شد.

آتش جنگ روز به روز برافروخته‌تر می‌شد. علی که از طرف مرحوم آیت‌الله حیدری ایلامی حکم نمایندگی ایشان را گرفته بودند، در ایوان مسئول ساماندهی و اعزام نیروهای داوطلب مردمی به جبهه‌ها شد.

گاهی با سخنان آتشین و کلام نافذش در بین جوانان شوری به وجود می‌آورد که گروه گروه برای رفتن به جبهه اعلام آمادگی می‌کردند و توسط ایشان ترتیب اعزامشان داده می‌شد.

روزهای سخت و طاقت‌فرسایی بود و او صبور و خستگی‌ناپذیر شب و روز بی‌هیچ شکایتی کار می‌کرد. در عملیات محرم که در مناطقی از شهرستان دهلران انجام گرفت، من و چند تن از همکارانم به عنوان نیروی امدادرسانی در آنجا مستقر شدیم. عملیات چند روزی به طول انجامید. و ما شب و روز در بیمارستان صحرایی که در آنجا برپا کرده بودیم، به کار امداد و نجات مصدومین و مجروحین مشغول بودیم.

علی آن موقع مسئول بهداری سپاه ناحیه ایلام بودند.

یک روز یکی از همکاران که اهل یکی از شهرستان‌های نزدیک تهران بود، پیش من آمد و گفت: از هم‌زمان شنیده‌ام که آقای خانزادی از دوستان نزدیک شماست اگر ممکن است بیا که پیش ایشان برویم، بلکه چند روزی به من مرخصی بدهند که به شهرمان بروم.

با هم نزد علی رفتیم و از او خواستم که به آن هم‌زمان چند روزی مرخصی بدهد.

علی نگاهی عاقل‌اندرسویه به من انداخت و گفت: «مگر اوضاع و احوال منطقه را نمی‌بینی؟ چه وقت مرخصی گرفتن است؟»

لطفاً هر چه زودتر بروید به کارتان برسید. فعلاً مرخصی بی‌مرخصی! آن دوستم روبه علی کرد و گفت: «لااقل به آقای وقاری چند روزی مرخصی بدهید». میدانی چند وقت است که اینجاست و به خانه نرفته است؟ علی نگاه پرسش‌گری به او انداخت و گفت: «وقتی به تو مرخصی نداده‌ام به او چطور مرخصی می‌دهم؟»

خواهش می‌کنم وقت تلف نکنید!

به محل کارتان برگردید!»!

این را گفت و از ما جدا شد.

میدانستم که علی آنقدر در کارش جدی است که این حرف و حدیث‌ها در او تأثیری ندارد.

بعدها پیشمان شدم که چرا در آن شرایط بحرانی که هنوز عملیات به پایان نرسیده بود من چنین درخواستی از او داشتم.

چند روزی گذشت وقتی که اوضاع و احوال منطقه به آرامش نسبی رسید خودش ما را چند روز به خانه فرستاد. بعد از مدتی که مأموریتم در آنجا تمام شد. به درمانگاه محل خدمتم در شهر ایوان برگشتم و طبق روال گذشته در آنجا مشغول به کار شدم. در آن مدت خیلی کم علی را می‌دیدم. گاهی برای دیدنش به ایلام می‌آمدم و چند ساعتی با هم بودیم و دیداری تازه می‌کردیم. تا آن روز تلخ و فراموش نشدنی که خبر شهادتش همچون تیری بر قلبم نشست، باور نمی‌کردم. دعا می‌کردم که آنچه شنیده‌ام دروغ باشد، شایعه باشد؛ اما برخلاف انتظارات

من، واقعیت داشت و علی برای همیشه از میان ما رفته بود.

خودم را به بیمارستان امام خمینی (ره) شهر ایلام رساندم.

درب ورودی بیمارستان مملو از جمعیت بود. هنوز هم امید داشتم که کسی بیاید و بگوید که علی زنده است. در میان انبوه تشیع کنندگان گم شده بودم. باورش سخت بود. روزهای خوشی که با هم در یک اتاق محقر زندگی می‌کردیم و درس می‌خواندیم و کار می‌کردیم و گاهی از هم سر موضوع پیش و پا افتاده‌ای دلخور می‌شدیم و چیزی نمی‌گذشت که دوباره با هم سر یک سفره می‌نشستیم و گل می‌گفتیم و گل می‌شنیدیم، مثل فیلم سینمایی از جلو چشم عبور می‌کرد. حال او بر روی دستان مردم شهر تا منزل ابدی تشیع می‌شد و من پشت سر تابوتش که با پرچم مقدس جمهوری اسلامی ایران پوشانده شده بود، آرام اشک می‌ریختم. بارها به خدا گفتم که کاش مرا به جای او می‌بردی!

اما خداوند او را انتخاب کرده بود. با تمام وجود در آغوشش کشیده بود. به بهای همه‌ی شب‌نخوابی‌هایش، همه‌ی مجاهدت‌هایش و همه‌ی خدمات ارزنده‌ای که در طول حیات کوتاهش داشت، خداوند او را گلچین کرد و نزد خودش برد.

آن روز علی بعد از خستگی‌های طولانی شبانه‌روزی که داشت، در خاک آرام گرفت و همه‌ی دوست‌دارانش را عزادار کرد.

مدت‌ها سوگوار بهترین دوستم بودم. شهادتش همه‌ی زندگیم را تحت الشعاع قرار داد. هنوز هم نامش را که بر زبان می‌آورم، غمی کهنه بر دلم چنگ می‌زند و یاد خاطرات روزهایی که با هم بودیم، بارها در ذهنم مرور می‌شود.

آنچه بیش از هر چیز باعث ماندگاری یاد علی شد، مردانگی، صداقت، ایمان و ایثار و صبر او بود. سال‌هاست که از آن روزها می‌گذرد؛ ولی یاد او همواره با من است خدایش بیامرزد.



حاج عبد — بزی

«از فرماندهان — پاه — داران استان ایلام»

وقتی که برای اولین بار آن جوان وارسته، مومن، متدین و متواضع را دیدم، هرگز گمان نمی کردم که روزی یکی از مؤثرترین افراد گروه دوستان مبارزمان شود.

صالح آباد بخش کوچکی از توابع شهرستان مهران بود. این بخش کوچک از چندین خانواده اصیل و متدین تشکیل شده بود که اغلب با کار کشاورزی امرار معاش می کردند.

اهمیت این روستای کوچک بیشتر بخاطر وجود مبارک امامزاده علی صالح بود که از دیرباز مورد توجه مردم شهرها و روستاهای دیگر استان قرار گرفته بود.

تنها امکانات این منطقه مدرسه ای بود که آن‌هم تا سوم راهنمایی امکان تحصیل داشت و درمانگاه کوچکی که توسط دو تا سه نفر که از ایلام از طرف اداره بهداری به آنجا مأمور

می شدند، اداره می شد.

مدتی بود که شهید خانزادی به عنوان بهیار به صالح آباد منتقل شده بود و هنوز خیلی با محیط صالح آباد آشنا نبود. چندباری او را می دیدم که به هنگام اذان مغرب برای شرکت در نماز جماعت به امامزاده می آمدند. آشنایی من و دوستانم با وی از همین جا شروع شد. نماز که به اتمام می رسید، جوانان روستا ساعت ها دورهم جمع می شدند و در گوشه ای از امامزاده پیرامون مسائل دینی و شرعی با حاج آقا انصاری روحانی که آن روزها از مشهد به ایلام تبعید شده بودند، مباحثه می کردیم.

طولی نکشید که شهید علی خانزادی یکی از افراد پایه در این مباحث شد. وی اهل مطالعه و تحقیق و تشنه یادگیری بود. بارها بین ما کتاب های دکتر علی شریعتی و رساله حضرت امام (ره) رد و بدل می شد، ما مجبور بودیم کتاب ها را در جای امنی مخفی کنیم و در عین حال همه اعضای گروه بتوانند آنها را مطالعه کنند. یکی دیگر از اعضای گروه شهید علی محمد جمال الدینی بود که آن موقع ایشان دانشجوی دانشگاه شهید چمران

(جندی شاپور) اهواز بودند. هر وقت که به مرخصی می‌آمدند، تعدادی کتاب هم بین وسایلش جاسازی می‌کرد و برای جوانان روستا با خود می‌آورد. آن روزها ساواک گمان نمی‌کرد که در روستاهای دورافتاده و محروم کسانی بر علیه دیکتاتوری شاه فعالیت سیاسی کنند؛ ولی با این حال ما جانب احتیاط را رعایت می‌کردیم و با وسواس خاصی کتاب‌ها و اعلامیه‌های حضرت امام (ره) را دست به دست به همه می‌رسانیم. یک روز غروب که در حیاط امامزاده مشغول وضو بودم، شهید علی خانزادی طبق معمول هر شب برای ادای نماز جماعت به آنجا آمد. مثل همیشه سر حال نبود. ناراحت و گرفته به نظر می‌رسید.

نزدیکش رفتم و گفتم: «اتفاقی افتاده»؟

چرا ناراحتی؟

سرش را پایین انداخت و گفت: «راستش با همکارم درگیر شدم. خیلی تحمل کردم؛ ولی انگار زبان آدمی زاد را نمی‌فهمد».

همکارش را ما می‌شناختیم. آن موقع یک عده به جای خدمت سربازی به عنوان سپاه بهداشت در مراکز درمانی کار می‌کردند. چیزی شبیه سپاه دانش که عده‌ای به جای خدمت سربازی در مدارس مناطق محروم تدریس می‌کردند. این همکار آقای خانزادی هم سپاه بهداشت بود و با ایشان هم اتاق بودند؛ ولی اصلاً ملاحظه نمی‌کردند که باید به عقاید و سلاقی هم اتاقی‌اش احترام بگذارد. ظاهراً وقت و بی‌وقت آهنگ‌های مبتذل گوش می‌کرد و اهل مشروب و خوش‌گذرانی‌هایی بود که باعث مزاحمت برای شهید علی خانزادی می‌شد.

علی می‌گفت: «چندین بار با زبان خوش به او تذکر داده‌ام؛ ولی هر بار نگاه تمسخرآمیزی به من می‌اندازد و می‌خندد».

امروز دیگر حوصله‌اش را نداشتم و کاسه صبرم را البریز کرد. کار از بحث و جدل گذشت و باهم گلاویز شدیم و من حواسم نبود و سردوشی لباسش را از جا کندم. حالا هم از من شکایت کرده و برایم تشکیل پرونده دادند.

جرم‌کندن سردوشی مأمور در حال خدمت، جرم

سنگینی بود و آن را در ردیف توهین به شاه مملکت می دانستند و شش ماه زندان داشت. باید کاری می کردیم والا با آن نفوذی که او داشت، به آخر هفته نمی کشید، علی را به زندان می انداختند.

بعد از نماز در محوطه امامزاده به اتفاق بچه ها و حاج آقا انصاری دور هم جمع شدیم و به فکر راه چاره ای بودیم. قرار شد هر طور شده فردا او را به امامزاده بکشانیم و با صحبت و ملاطفت از او رضایت بگیریم. فردای آن روز به اتفاق چند نفر از دوستان به درمانگاه رفتیم و دوستانه او را به امامزاده کشانیدیم. تعدادمان زیاد بود دورش حلقه زدیم و هر کس چیزی می گفت. آنقدر گفتیم و گفتیم تا بالاخره رضایتش را جلب کردیم. او و شهید خانزادی روبوسی کردند و فردای آن روز شکایتش را پس گرفت و ماجرا ختم به خیر شد.

اواسط سال ۱۳۵۵ بعد از اینکه کلاس سوم راهنمایی را به اتمام رساندم، برای ادامه تحصیل راهی شهر ایلام شدم و به اتفاق یکی دو نفر از دوستان هم کلاسیم در تنها هنرستان شهر ایلام مشغول به تحصیل شدیم و از آن جایی

که از خانواده هایمان دور بودیم، هر کدام در منزل یکی از اقوام خود اقامت داشتیم و روزهای پایانی هفته را به صالح آباد می رفتیم.

در آن مدت که ما در ایلام بودیم ارتباطم را هم چنان با بچه های گروه حفظ کرده بودم نه تنها فعالیت هایمان کم نشده بود، بلکه بیشتر از قبل فعال شده بودیم.

شهید خانزادی وقتی برای مرخصی به شهرستان (ایوان) می رفت، هنگام بازگشت هر بار مقدار زیادی کتاب به همراه می آورد و در بین دوستان توزیع می کرد. گاهی هم نوارهای سخنرانی امام خمینی (ره) که به دستمان می رسید، از محدوده ی روستا دور می شدیم و به میان زمین های کشاورزی که منطقه ای خلوت و امن بود، می رفتیم و آنجا مخفیانه سخنان امام را گوش می دادیم.

در همه آن مدت شهید خانزادی یار و همراه ما بود از آنجا که ایشان و شهید علی محمد جمال الدینی، دو، سه سالی از ما بزرگ تر بودند، خیلی هوای مان را داشتند و برای روشننگری و آگاهی جوان ترها از هیچ تلاشی دریغ نمی کردند.

فضای هنرستان را خیلی دوست نداشتم و هر بار به بهانه ای مورد عتاب و خطاب مسئولین مدرسه قرار می گرفتم. تا این که تصمیم گرفتم به طور موقت مدرسه را رها کنم و برای پیدا کردن کار مناسبی به تهران بروم. سال ۱۳۵۶ که فعالیت‌های سیاسی مخصوصاً در تهران رنگ و بوی دیگری گرفته بود، عازم تهران شدم و با کمک و راهنمایی چند نفر از هم‌شهریان کاری برای خود دست و پا کردم و همانجا مشغول شدم. اواخر همان سال آرام آرام اعتصابات کارگری و تظاهرات مردمی شکل گرفت و من برای اولین بار با چند نفر از دوستان در تظاهرات شرکت کردم.

در تهران با چند نفر از هم‌شهری‌های شهید خانزادی در محل کارم آشنا شدم و بیشتر اوقات فراغتم را با آنها سپری می‌کردم. به واسطه‌ی آنها دورادور از شهید خانزادی خبر می‌گرفتم. از طریق آنها مطلع شدم که شهید بعد از پایان خدمتش در صالح آباد، به ایوان بازگشته و آنجا فعالیت‌هایش را از سر گرفته است.

سال ۱۳۵۷ با سراسری شدن اعتصابات و تظاهرات های مردمی همراه بود. در آن روزهای پر التهاب انقلاب کار جوانان دوچندان شده بود. من هنوز تهران بودم و اغلب اوقات به اتفاق دوستان انقلابی در تظاهرات شرکت می کردیم. با پیروزی انقلاب اسلامی نور امیدی در دل مان دمیده بود. همه با جان و دل کار می کردند و گوش به فرمان حضرت امام (ره) بودند. امید به زندگی در سایه استقلال و آزادی که خون های بسیاری به پای این آرمان مقدس ریخته شده بود، بیش از پیش در بین جوانان و آحاد مردم احساس می شد. سرشار از حلاوت این پیروزی بزرگ بودیم، که دشمن خواب دیگری برای مان دیده بود و آن هجوم ناجوانمردانه ی ایادی استکبار به دست صدام حسین و حزب بعث عراق بود که باعث جنگ دو کشور ایران و عراق شد.

من از سال ۱۳۵۸ به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در آمده بودم و مدتی بود که به ایلام برگشته بودم. جای درنگ نبود و اگر کوچکترین غفلتی می کردیم، شهر ها یکی پس از دیگری سقوط می کردند. حضور

پرشور جوانان در جبهه راه نفوذ دشمن را سد کرده بود. اگرچه امکانات و تجهیزات ما در مقابل دشمن بسیار اندک بود؛ اما اراده پولادین و ایمان راسخ مردم به ویژه جوانان، خواب را از دشمن ربوده بود.

بعد از مدتی طولانی شهید علی خانزادی را در سپاه دیدم که عازم میدان نبرد بود. چقدر از دیدنش خوشحال شده بودم. با همان چهره خندان و مهربانش بغلم کرد و حال و احوال پرسید.

آن روز متوجه شدم که ایشان به خاطر حضور در جبهه و دفاع از وطن، کارش را در بهداشت و درمان رها کرده و به عضویت سپاه پاسداران در آمده است. از آنجا که ایشان سال‌ها در کادر درمان مشغول فعالیت بودند. بعد از عضویت در سپاه پاسداران در درمانگاه شهدا وابسته به سپاه ناحیه ایلام مشغول به خدمت بودند.

شب و روز نداشت بارها شاهد بودم که در مناطق صعب‌العبور و کوهستانی منطقه به اتفاق همکارانش، زخمی‌ها و مصدومین را روی دوش حمل می‌کردند و به

پایین کوه ها و دره ها می آوردند و از آنجا با برانکار دبه بیمارستان در شهر ایلام منتقل می کردند.

بیشتر اوقات خودش آمبولانس را پراز دارو و تجهیزات لازم پزشکی می کرد و نیمه های شب به تنهایی به دل جاده می زد تا خود را به منطقه برساند و به زخمی ها و مصدومان کمک کند. شهادت برای او پاداشی از جانب خداوند بود که به هر کس داده نمی شود. این مرد خدا بعد از سالها مجاهدت و تلاش بی وقفه در یک غروب غم انگیز در حین ماموریت در حالی که می رفت تا مرهمی باشد بر زخم تن همزمانش، خود نیز دعوت حق را لبیک گفت و ما را برای همیشه عزادار خود کرد. وقتی خبر شهادتش را شنیدم، به پهنای صورت اشک ریختم و در سکوت و خلوت خودم تمام روزهایی که باهم بودیم را در چند ثانیه مرور کردم. باورم نمی شد که او همه ما را تنها بگذارد و چشم بر این جهان فانی فرو بندد؛ ولی او رفته بود و جانش را در راهی که عاشقانه بر آن قدم گذاشته بود، فدا کرد. شهدا با رفتنشان مسئولیت ما را دو چندان سنگین کردند و یادشان همواره



زندگی نامه و خاطرات شهید علی خانزادی (فرمانده گردان بهداری تیپ امیرالمؤمنین (ع) استان ایلام) — شاهدخت جدیدی



در وجودمان جاودان است.

یاد و خاطره شهید علی خانزادی رفیق با اخلاص با
مرامم گرامی باد که امروز خون این عزیزان چراغ راه
مان است.



—رهنگ پادار حاج حسین منتظری ■

حاج حسین منتظری از نیروهای قدیمی، پیشکسوت و از سابقون سپاه ایلام هستند. حاج حسین که کمتر در مورد سوابق خدمتی و خدماتشان در امداد رسانی و درمان در جبهه و جنگ صحبت می کنند، اما این بار چون قرار بود از خاطرات و خدمات شهید والا مقام علی خانزادی با هم به گفتگو پردازیم، با دل و جان تقبل فرمودند و لحظاتی را در این زمینه با هم، هم کلام شدیم.

ایشان پس از ذکر نام پروردگار عالمیان و با ادای احترام به پیشگاه حضرت امام خمینی (ره) و شهیدان والا مقام و علی الخصوص شهدای امداد گر دوران دفاع مقدس و شهیدان گرانقدر علی خانزادی و حمزه روشنی، گفتگوی خود را چنین آغاز کردند:

من دو دوره در سپاه حضور پیدا کردم. ابتدا در سال

۱۳۵۹ که وارد سپاه شدم مدت کوتاهی به عنوان یکی از معاونت‌های امور عشایری استان، به استانداری ایلام مأمور شدم. پس از پایان مأموریتم در استانداری، در سال ۱۳۶۰ دوباره به سپاه برگشتم. در همین ایام با توجه به نوع مدرک دیپلمی که داشتم برای گذراندن دوره تکنسین فوریت‌های پزشکی در منطقه ۷ سابق به همراه برادران ابراهیم کرمی و عباس خزلی از استان ایلام رفتیم کرمانشاه و دوره تئوری فوریت‌های پزشکی را در سه ماه تمام کردیم. بنده و آقای کرمی برای گذراندن دوره عملی در بیمارستان سرپل ذهاب که در پادگان سرپل ذهاب بود، حضور پیدا کردیم. علاوه بر کار عملی در این بیمارستان، با چندتا از دوستان هم در منطقه عملیاتی جنوب در اورژانسی که در خط مقدم، کنار رودخانه اروند بود؛ مدتی هم آنجا به کارهای امدادی و درمانی مشغول بودیم. کار عملی ما هم کمتر از سه ماه به اتمام رسید و هر کس از هر استانی از کل کشور آمده بودند به استان‌های خودشان معرفی شدند. من وقتی آمدم ایلام چون تیپ آن موقع وجود نداشت نیروهای متفرق بعنوان گردان و گروهان و قبایل

و عشایر در منطقه میمک، تنگه بیجار، مهران، چنگوله و دهلران تقریباً تا فکه زیر نظر قرارگاه هایی که در مناطق سرنی، امیرآباد، روستای گنبد پیرمحمد و... نیروهای سپاه حضور داشتند و مأموریت من این بود که پشتیبانی بهداری و انجام خدمات فوریت های پزشکی را در این مناطق که گفته بودم انجام دهم. وقتی وارد منطقه شدم سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، حتی یکنفر هم به عنوان امدادگر یا بهیار یا پرستار و پزشک نداشت. هرآنچه که وجود داشت از شبکه بهداشت و درمان استان، کشور و هلال احمر بود و مخصوصاً راننده و امدادگر از نیروهای هلال احمر بودند. با پیگیری هایی که بعدها انجام شد تعدادی از نیروهای سپاه ناحیه ایلام و تیپ امیرالمؤمنین علیه السلام که تازه شکل گرفته بود، در دوره های امدادگری و دارویی و شناخت دارو اعزام شدند و تقریباً بعد از یک سال جمعی از نیروهای سپاه به ما پیوستند و زمینه ساز این شدند که گردان بهداری را در تیپ امیرالمؤمنین علیه السلام را تشکیل بدهیم. این گردان خدمات بسیار شایانی به نیروهای رزمنده داشتند و یکی از دلگرمی های نیروهای

رزمنده این بود که در سنگرهای رزمندگان، سنگر بهداشت و درمان هم بود. نیروهای بهداری رزمی، هم بهداشت محیط جبهه را کنترل می کردند و هم امور بهداشتی و درمان جهت اتفاقاتی که می افتاد و گاهی هم که مریض می شدند پست امدادهای دارویی که در حد و اندازه‌ای که داروهای معمولی توسط امدادگران تجویز می شد در اختیارشان گذاشته می شد.

حاج حسین منتظری از شهید علی خانزادی اینچنین می گوید:

«شهید علی خانزادی، اهل شهرستان ایوان و متولد همین شهرستان بود که از ابتدا در استخدام وزارت بهداری آن زمان قرار داشت و در شبکه های بهداشت مشغول خدمت بود. شهید خانزادی در قبل ورود به سپاه در شبکه بهداری به عنوان فردی متدین، انقلابی، مقلد و مرید امام (ره) که شدیداً مقید به رعایت حدود شرعی و الهی بود، شناخته شده بود و همین خصوصیات و خلیات بود که به سمت

سپاه گرایش پیدا کند.

شهید خانزادی با شروع جنگ تحمیلی با علاقه ای که به سپاه پاسداران داشت، برای دفاع از کشور و انقلاب اسلامی از بهداری منفک شد و ردای سبز سپاه را بر تن کرد. پس از آن که به عضویت رسمی سپاه درآمد، باتوجه به تجارب ایشان در کسوت بهیار و آشنایی با مجموعه بهداشت و درمان و امدادگری، مسئولیت بیمارستان شهداء سپاه ناحیه ایلام و بهداری سپاه به ایشان محول گردید. در آن سال های آغازین جنگ که هنوز سازمان تیپ امیرالمؤمنین (ع) شکل نگرفته بود و رزمندگان ایلامی و غیر ایلامی در کسوت بسیج مردمی و سپاه پاسداران و عشایر استان و در قالب گروه ها و گردان ها زیر نظر قرارگاه هایی که در مناطق عملیاتی استان شکل گرفته بودند، با دشمن متجاوز یعنی می جنگیدند. عمده ی نیروهای بومی استان (سپاه، بسیج، عشایر) از مرز میمک تا انتهای مرزهای دهلران به سمت خوزستان پراکنده بود. امداد رسانی در تمام این محور ها به غیر از مناطقی که در دست ارتش بود، توسط بهداری رزمی سپاه، انجام

می‌گرفت. چون سپاه ناحیه ایلام در مجموع کارپشتیبانی از نیروهای رزمنده محورهای عملیاتی استان را برعهده داشت، لذا برادر عزیزمان علی خانزادی به عنوان مسئول بهداری سپاه ناحیه ایلام، علاوه بر کارهای درمانی که در بیمارستان شهدا انجام می‌داد، تأمین تمام اقلام دارویی، پزشک، بهیار، پرستار، امدادگر، راننده آمبولانس و خودروهای امدادی برای جبهه نیز برعهده‌ی ایشان بود. شهید خانزادی علیرغم کمبودهایی که در بحبوحه شروع جنگ در زمینه تأمین دارو و تجهیزات پزشکی و... بود، با توجه به آشنایی که با مجموعه بهداری استان و هلال احمر داشت، پل ارتباطی بین مجموعه‌های بهداری، هلال احمر شکل داد تا از این طریق بتواند پزشک و پرستار و در مجموع هر آن چه در جبهه برای مداوا و انتقال مجروحین جنگی نیاز بود در حد توان تأمین کند. و با این کار توانست خدمت بسیار بزرگی به رزمندگان و مجروحین نماید. بنابراین، شهید خانزادی در آن مقطع این نقش پشتیبانی و تأمین نیازمندی‌های بهداری رزمی در محورهای عملیاتی استان را به نحو شایسته ای ایفا کردند.

ایشان بسیار گشاده رو و مهربان و متواضع و متعهد بودند. با وجود اینکه می توانست در بهداری استان به عنوان کادر درمان در شهر ایلام و پشت خط، انجام وظیفه کند ولی با توجه به روحیات مبارزه طلبی و مجاهدتی که داشت کار در سپاه و رفتن به جبهه های جنگ را به ماندن در شهر ترجیح داده بودند.

شبانه روز با عشق کار می کرد بارها شاهد بودم که به خاطر کمبود نیرو و فشار کار زیاد ساعت هایی وقفه در درمانگاه می ماندند و به همکاران دیگر کمک می کردند. گاهی برای اینکه دارو و لوازم مورد نیاز جبهه را به موقع به منطقه برساند، وقت و بی وقت تنها در تاریکی شب به دل جاده می زد و خود را به منطقه عملیاتی و جبهه می رساند. شهید علی خاندانی کسی بود که توانست با امکانات کم و ناچیز در منطقه چنگوله یک بیمارستان صحرایی راه اندازی کند تا همانجا به معالجه مجروحین و مصدومین پردازند. یکی از مأموریت هایی که با هم داشتیم، مربوط به عملیات خیبر در جزیره مجنون بود. از قرارگاه نجف با ما تماس گرفتند که برای این عملیات

بزرگ به خوزستان برویم من و شهید خانزادی بدون فوت وقت به طرف جبهه‌های جنوب حرکت کردیم خود را به منطقه مورد نظر رساندیم. حدود شصت، هفتاد نفر بودیم که سوار بر یک دستگاه هاور کرافت شدیم. «هاور کرافت یا هواناو یک شناور دریایی است که بر بالشتکی از هوای فشرده تکیه دارد و توانایی گذشتن از پهنه‌های مختلف بر روی زمین و همچنین گذر از روی آب را دارد.» این هواناو قرار بود که با عبور از آب‌های منطقه ما را به جزایر مجنون برساند. به ما گفته بودند که تقریباً نیم ساعت طول می‌کشد تا به آنجا برسیم؛ ولی بعد از یک ساعت و نیم روی آب هنوز به منطقه مورد نظر نرسیده بودیم.

پرسش گرانه به هم دیگر نگاه می‌کردیم منتظر خبری از سوی فرماندهان بودیم. تا اینکه یکی از فرماندهان اعلام کرد که به خاطر مه آلود بودن هوا و شرایط نامساعد جوی، منطقه را گم کرده ایم و به اشتباه تا نزدیک العماره که محل استقرار نیروهای عراقی بودند، رفته بودیم. قبل رسیدن به عراقی‌ها متوجه اشتباه مسیر شده و

دوباره به عقب برگشتیم. چند ساعتی آنجا منتظر ماندیم تا شرایط مساعد شود و دوباره به طرف جزیره مجنون حرکت کردیم.

اولین بار بود که من و شهید خانزادی به اونجا می رفتیم. جزیره مجنون که متعلق به کشور عراق بود و توسط نیروهای ما تصرف شده بود. عراقی ها خیلی تلاش می کردند که جزیره را پس بگیرند؛ ولی مقاومت نیروهای ما هر بار آنها را با شکست روبرو کرده بود. حضرت امام (ره) فرموده بودند جزیره را به هر قیمتی که شده، حفظ کنیم و رزمندگان هم با تمام وجود آن جا را حفظ کرده بودند. وقتی ما به آنجا رسیدیم، نیروهای تازه نفسی بودیم که هر کدام مسئولیتی داشتیم من به عنوان مسئول محور و شهید خانزادی در اورژانس مرکزی مستقر شدند. وظیفه ما رسیدگی به مجروحین و مصدومین بود و همچنین تأمین آمبولانس و بالگرد برای حمل مجروحین به عهده ما بود.

اواسط زمستان بود، شرایط جزیره بسیار سخت بود و هوا مخصوصاً شب ها بسیار سوز داشت و گاهی بادهای

موسمی که تمام منطقه پوشیده از گرد و غبار و ریزگردها می شد.

آنجا هر روز به اندازه یک سال برایمان می گذشت. اما همه پای کار بودند و با تمام وجود مقاومت می کردند. عراقی ها تلفات زیادی داده بودند. گوشه گوشه ی جزیره پر از اجساد سربازان عراقی بود و بوی تعفن همه جا را گرفته بود از طرفی سگ های ولگردی که بخاطر گرسنگی سراغ اجساد می رفتند، معضل دیگری بود که بیشتر شب ها را بیدار می ماندیم یا باید به نوبت کشیک می دادیم که طعمه سگ های ولگرد نشویم.

بعد از ۱۵ روز که در جزیره بودیم، مأموریتمان آنجا تمام شده بود و می خواستیم به ایلام برگردیم. من و شهید خانزادی با تعدادی دیگر از رزمندگان خود را به ساحل رساندیم و آنجا منتظر هواناو ماندیم. دقیقا نمی دانستیم که چه وقت می رسد. همه خسته بودند. همان جا یک چادر برپا کردیم و قرار شد به نوبت بچه ها استراحت کنند به خاطر وجود سگ های ولگرد آن حوالی، باید بعضی ها کشیک می دادند و بعضی ها هم

استراحت می کردند. من بیدار ماندم و به شهید خانزادی گفتم: «برو توی چادر استراحت کن!»

شهید خیلی خسته بود و چند روزی بود نخوابیده بود شیطنتم گل کرده بود، تصمیم گرفتم اذیتشان کنم. تا می خواستند بخوابند با چوب دستی که کنارم بود روی چادر می زدم. بچه هایی که داخل چادر خوابیده بودند، سراسیمه بیدار می شدند و گمان می کردند که سگ ها حمله کردند.

آن شب با این شوخی هایم که در جبهه رایج بود، نگذاشتم بچه ها درست و حسابی بخوابند. شهید خانزادی وقتی متوجه شد که اذیتشان کردم. خندید و گفت: «برادر من چرا مردم آزاری می کنی؟ بذار بخوایم خدا رو خوش نیاد!» آن شب تا دیر وقت گفتیم و خندیدیم.

بالاخره بعد از ساعت ها انتظار، هواناو سر رسید و همه سوار شدیم و به اهواز برگشتیم. چند روزی آنجا بودیم و بعد به ایلام برگشتیم. آن چند روزی که در جزیره با هم بودیم اگر چه روزای سختی بود؛ ولی خاطرات خوشی که با شهید خانزادی داشتم را هرگز فراموش نمی کنم. او

از بهترین های روزگار بود. خیلی وقت ها با هم بودیم. ایامی که او در منطقه بود من در درمانگاه شهدا بودم و هر وقت من به منطقه می رفتم ایشان در درمانگاه بودند و معمولاً کارها را بین خود تقسیم کرده بودیم».

ماموریت ناتمام

در سال ۱۳۶۳ شهید علی خانزادی به عنوان فرمانده گردان بهداری به تیپ امیرالمومنین علیه السلام معرفی شدند. این برادر عزیز مثل همیشه، مدام در تکاپو و فعالیت بود و برای انجام وظایفش شب و روز نمی شناخت. همیشه به این فکر می کرد، نکند به خاطر کم کاری من علی خانزادی، رزمنده مجروحی به دلیل کمبود دارو و درمان به شهادت برسد. در این صورت در پیشگاه عدل الهی چه پاسخی برای خانواده این رزمنده دارم.

شهید خانزادی مدام در رفت و آمد و سرکشی به محورها و پست های امداد و اورژانس های مستقر در

مناطق عملیاتی تیپ بود تا هم از کمبود تجهیزات و امکانات آنها مطلع گردد و هم باعث افزایش روحیه امدادگران در خطوط مقدم جبهه باشد.

در طول مدتی که به عنوان فرمانده بهداری تیپ امیرالمؤمنین علیه السلام در یگان رزم بود، توانست منشأ خدمات قابل توجهی برای تقویت امداد و بهداشت و درمان رزمندگان در جبهه گردد.

علی خانزادی در یک مأموریتی جهت پشتیبانی و تأمین دارو و تجهیزات پزشکی برای جبهه به شهر ایلام آمده بود. آن روز نزدیکی‌های غروب آفتاب بود که مقدار زیادی دارو و وسایل مورد نیاز را تهیه کرد و داخل آمبولانس جا داد از من خدا حافظی و تنها به طرف منطقه حرکت کرد. در هنگام برگشت و قبل از آن که آخرین مأموریتش را به اتمام برساند، خودرو ایشان دچار سانحه شده بود. فردای آن روز صبح که به درمانگاه آمدم، یکی از دوستان و همکاران به سرعت خودش را به من رساند و با صدای بغض آلودی گفت: «برادر حسین خبر داری چه اتفاقی افتاده؟»

تا این را گفت دل شوره همه وجودم را گرفت.

گفتم: «نه! چه خبر شده؟ چه اتفاقی؟»

سرش را پایین انداخت و گفت: «علی شهید شد!»

صدایم را بالا گرفتم و گفتم: «علی کدومه؟ چی داری،

میگی؟»

گفت: «علی خانزادی را می‌گم». باور نمی‌کنم. علی

دیروز پیش خودم بود. تا غروب با هم بودیم! گفت: «

همان غروب دیروز که از اینجا رفته، در منطقه گلان به

آرزویش رسید.»

هاج و واج نگاهش کردم. راست می‌گفت علی به

آرزویش رسید.

سوار شدیم و با چشمانی اشکبار به طرف غسل‌خانه

به راه افتادیم. همه آنجا بودند. برای وداع آمده بودند.

علی خستگی ناپذیر بود و لباس سرخ شهادت برآزنده

قامت او بود. لحظات سخت و جانکاه می‌گذشتند. علی

هم به خیل دوستان شهیدش پیوست.

یادش گرامی و راهش پر رهرو باد.



— رتیب دوم پاسدار المنور نوراللهی —

با سلام و ارادت بر ساحت مجاهد خستگی ناپذیر، مدیر توانا و فرمانده نترس «سردار علی خاندانی» که مردانگی را در میادین معارک معنا و رسم جوانمردی و ایثار را در صحنه‌های آتش و خون و خوف خطر، برای همگان به نمایش گذاشت. به یقین او از مصادیق «وفی السماء معروفون» است و حماسه‌هایش در ذهن و ضمیر مردم قدرشناس به ورطه فراموشی سپرده نخواهد شد.

نامش همواره جاودان

همرزم کوچک آن شهید بزرگ: سرتیب دوم پاسدار اله‌نور

نوراللهی

[illegible][illegible]

وصیتنامہ شہید علی خاں زادی



بنام خدای ابراهیم و با سپاس به درگاه پروردگار
محمد و علی و سید مظلومان حسین و با سلام به نایب
بر حق ولی عصر امام خمینی
برادران و خواهران عزیز

همیشه از امام اطاعت کنید و گفته‌ها و رهنمودهایش
را بدون چون و چرا به کار ببندید که او چیزی
نمی‌گوید مگر آنکه از اخبار و احادیث ائمه اطهار (ع)
استفاده کرده باشد.

ای امت مسلمان، همیشه یار و یاور روحانیت اصیل
و مبارز باشید و همواره از نهادهای انقلابی چون سپاه
پاسداران، بسیج مردمی و جهاد سازندگی پشتیبانی
کنید؛ زیرا آنان هیچ هدفی جز پیشبرد انقلاب و به

ثمر رساندن آن ندارند.

جهاد اکبر، یعنی جهاد با نفس را فراموش نکنید و در پیروزی‌هایی که نصیبتان می‌شود به خود مغرور نشوید. زیرا غرور و ریا نفس عمل انسان را هر چند خالص و برای خدا هم باشد، تباه می‌کند.

فرزندان خود را به سوی جبهه‌ها روانه سازید و به آنان هدف این جنگ را که نابودی کفر و اضمحلال متجاوزین به حقوق مسلمانان است، یادآوری کنید.

پدر و مادر عزیزم

همیشه امام را دعا کنید و از خداوند طول عمر و سلامت او را بخواهید و برای پیروزی رزمندگان و خدایان و خواری دشمنان به درگاه پروردگار بی‌نیاز نیایش کنید. در این زمان اگر مسلمانی کنار بنشیند و نظاره گر صحنه باشد یقیناً به خون شهدا خیانت کرده است.

از مادر رنج‌دیده و زحمت کشیده‌ام پوزش می‌خواهم که نتوانستم در عمر کوتاه خود، حق او

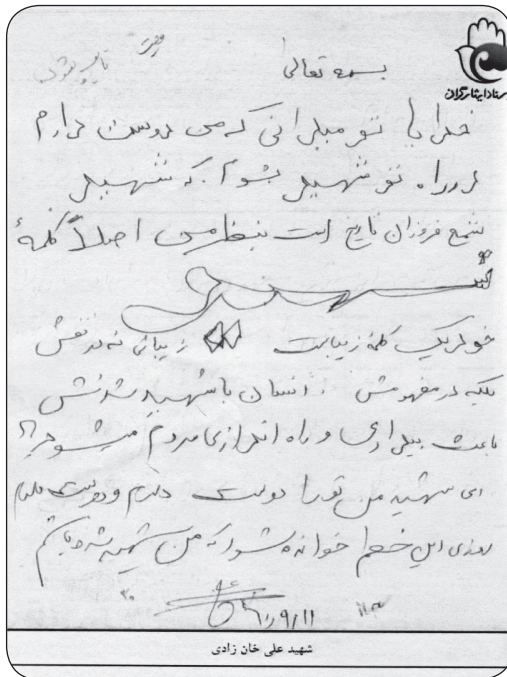
را ادا کنم. از خداوند می‌خواهم که به او اجر فراوان پاداش درخور شأن خود عنایت فرماید.

اگر یادتان باشد وقتی نزد شما بودم، همیشه می‌گفتم که این جهان رفتنی است انسان چه پنج سال عمر کند، چه پنجاه سال، بایستی به فکر جهان دیگر باشد و سعی کند از این دنیا توشه و ذخیره‌ای برای آخرت خود دست و پا کند و هر آنچه محرز و مسلم است، شهدا و صالحین هستند که باره توشه‌ای که مورد قبول حضرت حق است، به پیشگاهش راه می‌یابند و نیز از شما می‌خواهم که چهار برادر دیگرم را نیز به گونه‌ای که مرا پرورش دادید، تربیت کنید. تا دوستدار خدا و علاقه‌مند به مکتب اسلام باشند. برای این منظور کتاب‌های مرا در اختیارشان بگذارید و توصیه کنید آنها را بخوانند و بفهمند.

و توای همسر مهربانم که نتوانستم برای تو شوهری کنم، از تو معذرت می‌خواهم. درست است که ما سه ماه بیشتر در کنار هم نبودیم، ولی دامادهایی بودند که فقط یک روز با همسر خود زندگی کرده بودند

و در اینجا شهید شدند.

البته چون تو دو برادرت نیز شهید شده‌اند، سنگینی غمت را احساس می‌کنم، اما بدان که هر چه غم سنگین‌تر باشد و انسان در برابر آن ایستادگی کند و صبر و شکیبایی پیشه سازد، اجر و ثوابش نزد پروردگار بیشتر است و تو باید موقعیت اسلام و کشورمان را در این زمان درک کنی و وضعیت مرا نیز در نظر داشته باشی که علاوه بر تعهد و مسئولیتی که نسبت به دین و کشورم دارم، با رسالتی که از شهدا بر دوشم نهاده شده، بسی سنگین‌تر است. پس از تو می‌خواهم که همچون کوه در برابر سختی‌ها و مصائب مقاوم و استوار باشید.

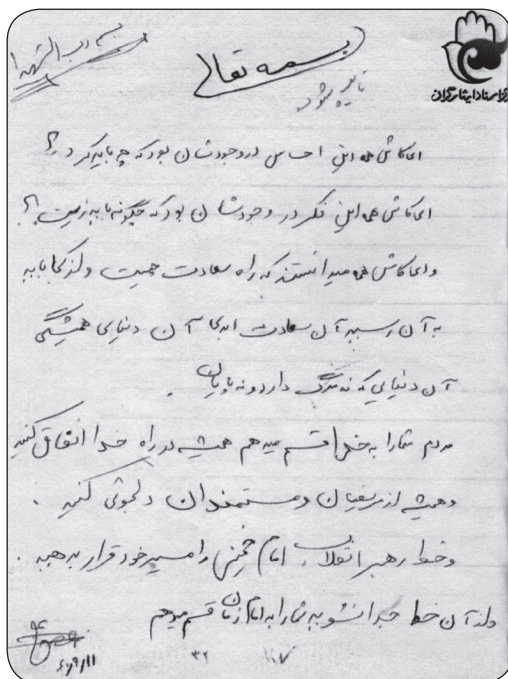


بسمه تعالی

خدایا تو میدانی که من دوست دارم در راه تو شهید بشوم . که شهید شمع فروزان تاریخ است . بنظر من اصلاً کلمه ی شهید خود یک کلمه ی زیباست . زیبایی نه در نقش بلکه در مفهومش انسان با شهید شدنش باعث بیداری و راه اندازی مردم میشود .

ای شهید من تو را دوست دارم و دوست دارم روزی این خطم خوانده شود که من شهید شده باشم .

۱۳۶۰/۰۹/۱۱



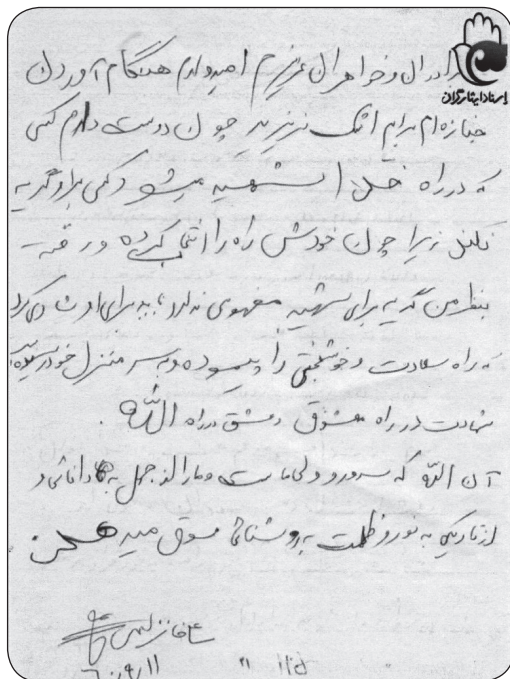
بسمه تعالی

ای کاش همه این احساس در وجودشان بود که چه باید کرد؟

ای کاش همه این فکر در وجودشان بود که چگونه باید زیست؟

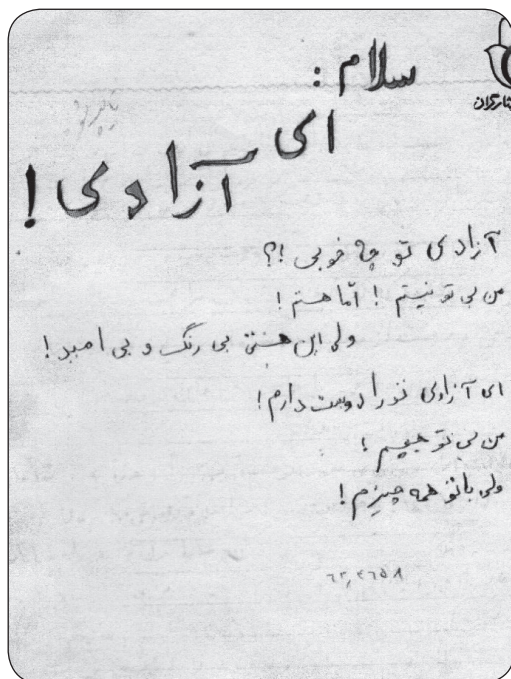
و ای کاش همه میدانستند که راه سعادت چیست و از کجا باید
 به آن رسید آن سعادت ابدی آن دنیای همیشگی، آن دنیایی که نه
 مرگ دارد و نه پایان.

مردم شمارا به خدا قسم می دهم همیشه در راه خدا اتفاق کنید
 و همیشه از مریضان و مستمندان دلجوئی کنید و خط رهبر انقلاب
 امام خمینی را مسیر خود قرار بدهید و از آن خط جدانشوید شمارا
 به امام زمان قسم می دهم. ۱۳۶۰/۰۹/۱۱

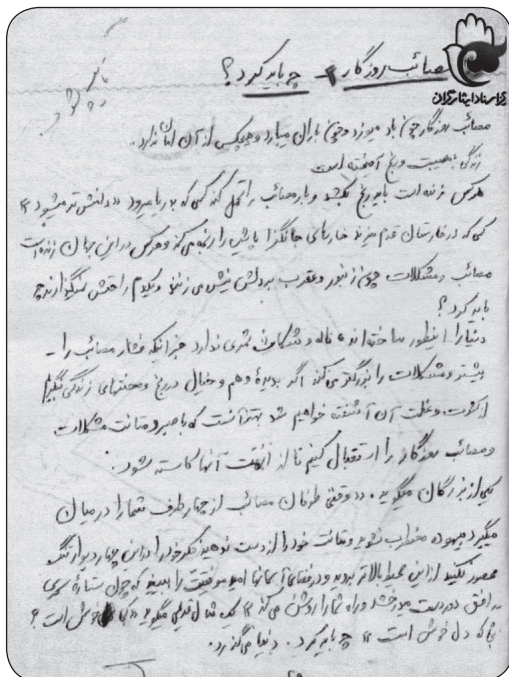


برادران و خواهران عزیزم امیدوارم هنگام آوردن جنازه ام برایم اشک نریزید چون دوست دارم کسی که در راه خدا شهید می شود کسی برام گریه نکند؛ زیرا چون خودش راه را انتخاب کرده و رفته بنظر من گریه برای شهید مفهومی ندارد باید برای او شادی کرد که راه سعادت و خوشبختی را پیموده و به سر منزل خود رسیده است. شهادت در راه معشوق و عشق در راه الله

آن الله که سرور و ولی ماست و ما را از جهل به دانایی و از تاریکی به نور و ظلمت به روشنائی سوق می دهد. ۱۳۶۰/۰۹/۱۱



سلام ای آزادی!
 آزادی تو چه خوبی؟!
 من بی تو نیستم! اما هستم!
 ولی این هستی بی رنگ و بی امید!
 ای آزادی تو را دوست دارم!
 من بی تو هیچم!
 ولی با تو همه چیزم!



«مصائب روزگار» چه باید کرد؟

مصائب روزگار چون باد می وزد و چون باران می بارد
و هیچکس از آن امان ندارد.

زندگی بامصیبت و رنج آمیخته است.

هر کس زنده است باید رنج بکشد و بار مصائب را
تحمل کند کسی که بدریا میرود «دامنش تر می شود»
کسی که در خارستان قدم می زند خارهای جانگزا پایش
را رنج می کند و هر کس در این جهان زنده است مصائب

و مشکلات

چون زنبور و عقرب بر دلش نیش می زنند و یکدم راحتش نمی گذارند چه باید کرد؟

دنیا را اینطور ساخته اند، ناله و شکایت ثمری ندارد جز اینکه فشار مصائب را بیشتر و مشکلات را بزرگتر می کند.

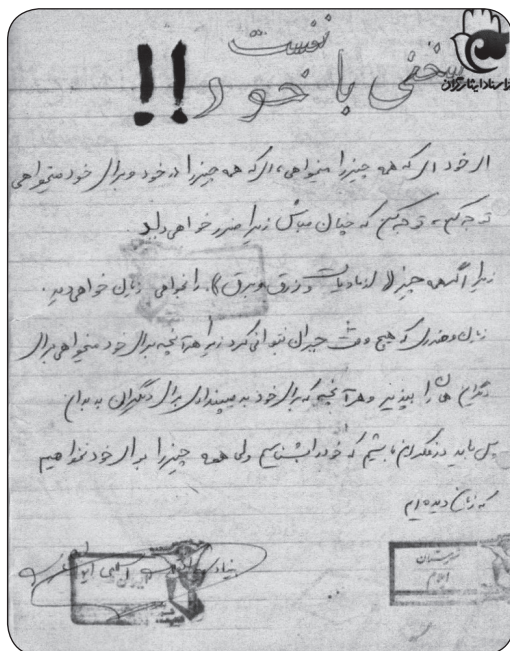
اگر به دیده وهم و خیال در رنج و مختص های زندگی بنگریم از کسوت و عظمت آن آشفته خواهیم شد

بهتر آن است که با صبر و متانت مشکلات و مصائب روزگار را استقبال کنیم تا از ابهت آنها کاسته شود

یکی از بزرگان می گوید «وقتی طوفان مصائب از چهار طرف شما را در میان می گیرد بیهوده مضطرب نشوید و متانت خود را از دست ندهید. فکر خود را در این چهار دیوار تنگ محصور نکنید. از این محیط بالاتر بروید و در فضای

آسمان ها امید موفقیت را ببینید که چون ستاره ی سحری به افق دور دست می درخشد و راه شما را روشن می کند

یک مثال قدیمی می گوید: «کجا خوش است؟» آنجا که دل خوش است» چه باید کرد؟ دنیا می گذرد.

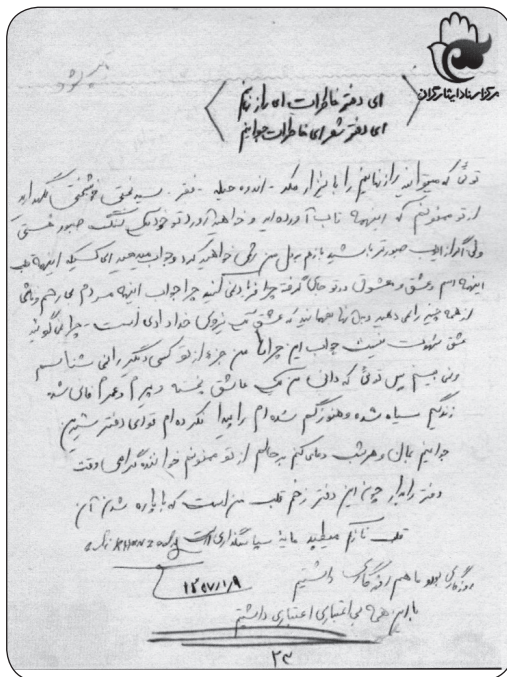


سخنی با خود!!

از خود ای که همه چیز را می خواهی، ای که همه چیز را در خود و برای خود می خواهی توجه کن، توجه کن که چنان مباش زیرا ضرر خواهی دید.

زیرا اگر همه چیز «از مادیات و زرق و برق» را بخواهی، زیان خواهی دید.

زیان و ضرری که هیچ وقت جبران نتوانی کرد؛ زیرا هر آنچه برای خود می خواهی برای دیگران همان را بپذیر و هر آنچه که برای خود می پنداری برای دیگران به بدان پس باید در فکر آن باشیم که خود را بشناسیم؛ ولی همه چیز را برای خود نخواهیم که زیان دیده ای.



ای دفتر خاطرات ای راز نهانم

تویی که میتوانی راز نهانم را با نزار مکر، حیل، اندوه، فقر، سیه بختی و خوشبختی نگهداری، از تو ممنونم که این همه تاب آورده اید.

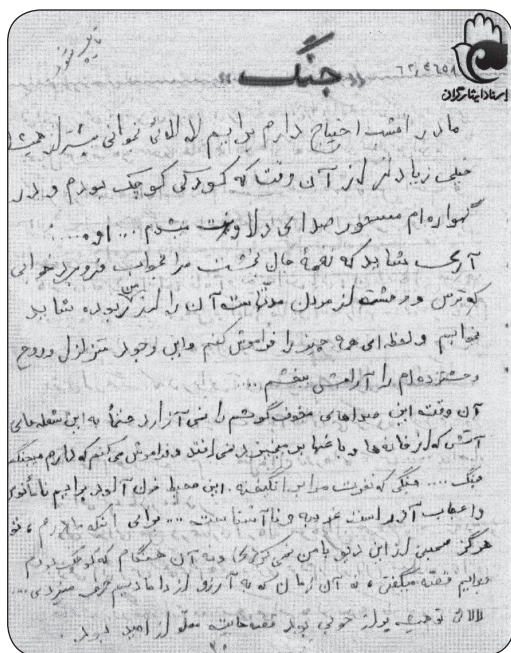
تو خود یک سنگ صبور هستی. ای که اینهمه اسم و عشق و معشوق در تو جای گرفته چرا فریاد نمی زنی؟ چرا جواب این همه مردم بی رحم نمی دهی که عشق یک نیروی خدادادی است. چرا نمی گوئی عشق شهوت

نیست !

پس تویی که میدانی من یک عاشق و عمرم فانی
شده!

زندگیم سیاه شده و هنوز گم شده ام را پیدا نکرده ام
. توای دفتر شیرین جوانیم بمان و هر شب دعا می کنم به
حالم از تو ممنونم خواننده گرامی

وقت دفتر را بدار چون این دفتر زخم قلب من
است که با پاره شدن آن قلب نازکم می تپد مایه ی
سپاسگزاری است. «علی خانزادی» روزگاری بود و ما هم
روزگاری داشتیم ؛ با اینهمه بی اعتباری ، اعتباری داشتیم .



جنگ

مادر امشب احتیاج دارم برایم لایبی بخوانی، بیشتر از همیشه، خیلی زیادتر از آنوقت که کودکی کوچک بودم و در گهواره ام مسحور صدای دل نشینت می شدم.

آری شاید که نغمه‌ی جان بخش مرا بخواب فرو برد، خوابی که ترس و وحشت از مردن مدتهاست آن را از من ربوده است.

شاید بخوابم و لحظه‌ای همه چیز را فراموش کنم و این

وجود متزلزل و روح‌حشت زده‌ام را آرامش بخشم ...
آن وقت این صداهاى مخوف گوشم را نمى آزارد. و
فراموش مى کنم که در حال جنگم .

جنگ، جنگى است که نفرت مرا برانگیخته. این
محیط خون‌آلود برايم نامأنوس است. غریبه و نا آشناست.
برای اینکه مادرم، تو هرگز صحبتى از این دیو با من
نمى کردى و نه آن هنگام که کوچک بودم، برايم قصه
میگفتى، نه آن زمان که به آرزویت از دامادیم حرف مى
زدی ...

لالایی تو، همیشه سخن از خوبى ها بود و قصه هایت
مملو از امید بود

مصائب روزگار چون باد مى وزد و چون باران مى
بارد.

[illegible][illegible]

دلنوشته



خدایا تو میدانی که من دوست دارم در راه تو شهید بشوم.

که شهید شمع فروزان تاریخ است. به نظر من اصلاً کلمه «شهید» خود یک کلمه‌ی زیباست. زیبایی نه در نقش بلکه در مفهومش.

انسان با شهید شدنش باعث بیداری مردم میشود.

ای شهید تو را دوست دارم و دوست دارم روزی این خطم خوانده شود، که من شهید شده باشم.

بایستی و استقامت کنی و پیام خون ما و مظلومیت شهدای ما را به گوش جهان برسانی و جوانان دیگر را اگر خوابند، بیدار کنی و به سوی جبهه‌ها روانه سازی. ضمناً راضی نیستم بیش از چهل روز برایم سیاه پوشی.

والسلام- علی خانزادی

حیف

کہ خویان بے ریا و بے صدا پر مے کشند...

[illegible][illegible]

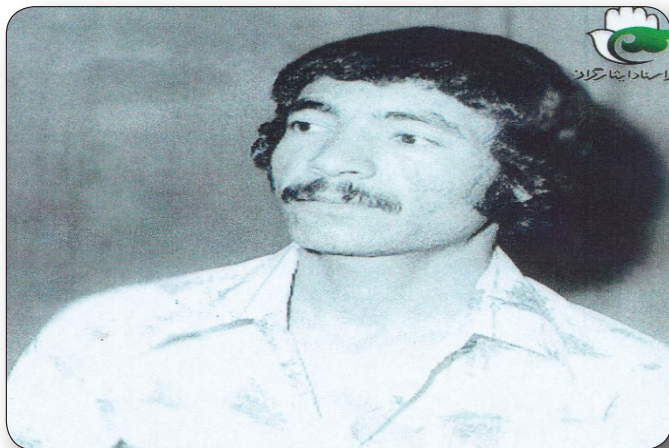
ضمائم و انناد

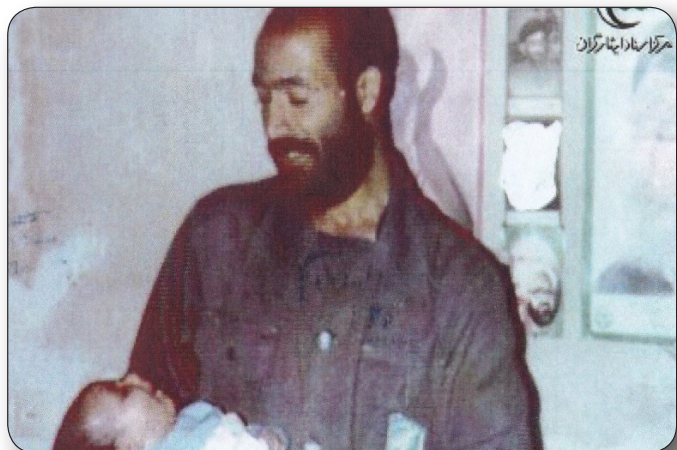




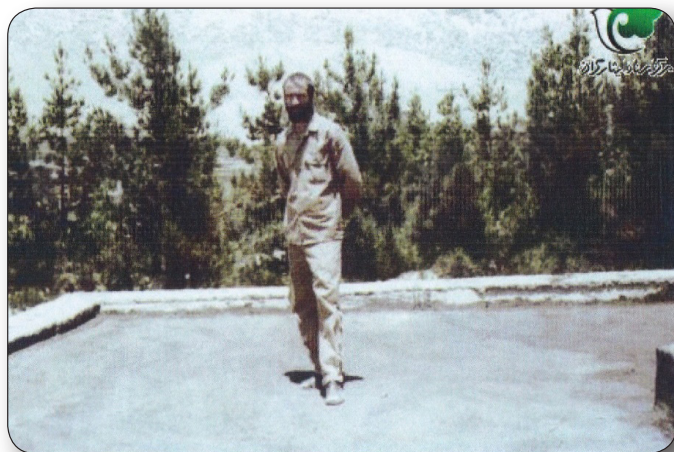


زندگی نامه و خاطرات شهید علی خانزادی (فرصت گران بهداری تیپ امیرالمؤمنین (ع) استان ایلام) — شاهدخت حدیثی









شاهدخت‌حیدری — شهید علی خاندادی (فرمانده گردان بهداری تیپ امیرالمؤمنین (ع) استان ایلام)





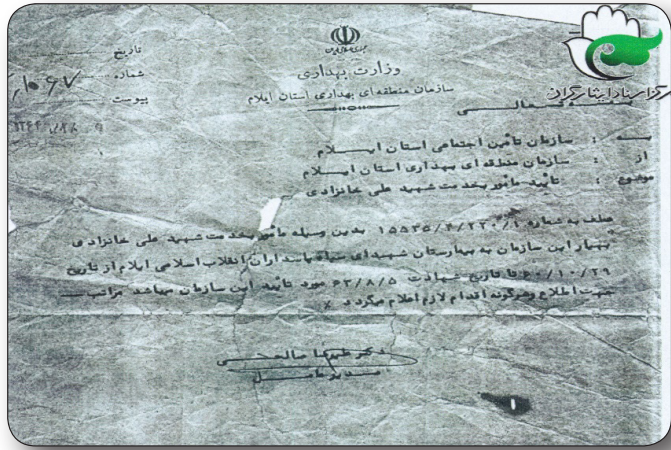
شهید علی خان زادی













جمهوری اسلامی ایران

وزارت بهداشت درمان و آموزش پزشکی

سازمان منطقه‌ای بهداشتی استان ایلام

بسمه تعالی

بسمه • ستاد سیاه پاسداران انقلاب اسلامی ایوان

موتوع • گواهی خدمت

سلام علیکم

گواهی می‌نماید شهید علی خانزادی فرزند سمن شماره شناسنامه ۴۹۹ صادره از ایوان به‌بازار فارغ‌التحصیل دیماه ۱۳۵۶ آموزشگاه به‌بازاری وابسته به سمن سازمان به از طی دوره دو ساله آموزش به‌بازاری از تاریخ ۱۳۵۶/۱۰/۲۷ تا تاریخ ۱۳۵۶/۱۰/۲۹ در این سازمان بکار اشتغال داشته و از تاریخ ۱۳۵۶/۱۲/۲۱ تا تاریخ ۱۳۵۶/۱۲/۲۹ به‌بازاری با حضور مأمور به‌خدمت در بیمارستان شهدای سیاه پاسداران انقلاب اسلامی ایلام انجام وظیفه نموده و در تاریخ ۱۳۵۶/۱۲/۲۹ درگذشته می‌باشد به‌علت اصابت گلوله چمبره بدرجه رفیع شهادت شاکل گردیده است • این گواهی به‌بازاری خواست کتبی پدر نامبرده صادر گردیده است %

دکتر محمدحسین بدخش

مدیرعامل

رونوشت •

۱- آقای سمن خانزادی جهت اطلاع

حکم کارگزینی

شماره شناسنامه: ۳۹۹۹ - تاریخ تولد: ۱۳۳۸/۸/۲۸ - محل تولد: اهواز - نام خانوادگی: ...

۱- شرح وظایف: ...

۲- مدت کار: ...

۳- محل کار: ...

۴- تاریخ شروع: ...

۵- تاریخ پایان: ...

۶- نام مدیر: ...

۷- نام سرپرست: ...

۸- نام سرپرست: ...

۹- نام سرپرست: ...

۱۰- نام سرپرست: ...

۱۱- نام سرپرست: ...

۱۲- نام سرپرست: ...

۱۳- نام سرپرست: ...

۱۴- نام سرپرست: ...

۱۵- نام سرپرست: ...

۱۶- نام سرپرست: ...

۱۷- نام سرپرست: ...

۱۸- نام سرپرست: ...

۱۹- نام سرپرست: ...

۲۰- نام سرپرست: ...

۲۱- نام سرپرست: ...

۲۲- نام سرپرست: ...

۲۳- نام سرپرست: ...

۲۴- نام سرپرست: ...

۲۵- نام سرپرست: ...

۲۶- نام سرپرست: ...

۲۷- نام سرپرست: ...

۲۸- نام سرپرست: ...

۲۹- نام سرپرست: ...

۳۰- نام سرپرست: ...

۳۱- نام سرپرست: ...

۳۲- نام سرپرست: ...

۳۳- نام سرپرست: ...

۳۴- نام سرپرست: ...

۳۵- نام سرپرست: ...

۳۶- نام سرپرست: ...

۳۷- نام سرپرست: ...

۳۸- نام سرپرست: ...

۳۹- نام سرپرست: ...

۴۰- نام سرپرست: ...

۴۱- نام سرپرست: ...

۴۲- نام سرپرست: ...

۴۳- نام سرپرست: ...

۴۴- نام سرپرست: ...

۴۵- نام سرپرست: ...

۴۶- نام سرپرست: ...

۴۷- نام سرپرست: ...

۴۸- نام سرپرست: ...

۴۹- نام سرپرست: ...

۵۰- نام سرپرست: ...

۵۱- نام سرپرست: ...

۵۲- نام سرپرست: ...

۵۳- نام سرپرست: ...

۵۴- نام سرپرست: ...

۵۵- نام سرپرست: ...

۵۶- نام سرپرست: ...

۵۷- نام سرپرست: ...

۵۸- نام سرپرست: ...

۵۹- نام سرپرست: ...

۶۰- نام سرپرست: ...

۶۱- نام سرپرست: ...

۶۲- نام سرپرست: ...

۶۳- نام سرپرست: ...

۶۴- نام سرپرست: ...

۶۵- نام سرپرست: ...

۶۶- نام سرپرست: ...

۶۷- نام سرپرست: ...

۶۸- نام سرپرست: ...

۶۹- نام سرپرست: ...

۷۰- نام سرپرست: ...

۷۱- نام سرپرست: ...

۷۲- نام سرپرست: ...

۷۳- نام سرپرست: ...

۷۴- نام سرپرست: ...

۷۵- نام سرپرست: ...

۷۶- نام سرپرست: ...

۷۷- نام سرپرست: ...

۷۸- نام سرپرست: ...

۷۹- نام سرپرست: ...

۸۰- نام سرپرست: ...

۸۱- نام سرپرست: ...

۸۲- نام سرپرست: ...

۸۳- نام سرپرست: ...

۸۴- نام سرپرست: ...

۸۵- نام سرپرست: ...

۸۶- نام سرپرست: ...

۸۷- نام سرپرست: ...

۸۸- نام سرپرست: ...

۸۹- نام سرپرست: ...

۹۰- نام سرپرست: ...

۹۱- نام سرپرست: ...

۹۲- نام سرپرست: ...

۹۳- نام سرپرست: ...

۹۴- نام سرپرست: ...

۹۵- نام سرپرست: ...

۹۶- نام سرپرست: ...

۹۷- نام سرپرست: ...

۹۸- نام سرپرست: ...

۹۹- نام سرپرست: ...

۱۰۰- نام سرپرست: ...

وزارت آموزش و پرورش

گواهینامه پایان تحصیلات بهیاری

آموزشگاه بهیاری ایلام

بموجب اساسنامه آموزشگاههای بهیاری مصوب نهصد و چهل و هشتمین جلسه شورای عالی فرهنگ مورخ ۱۳۳۷/۲/۲۸ و تصدیق هیئت متحنه چون علی خانزادی فرزند سمیر متولد ۱۳۳۸ خورشیدی دارنده شناسنامه شماره ۴۹۹ صادره از ایلام، به معدل کل ۱۳۴۴/۱۳۴۴ از عهده امتحانات نهائی سال ۱۳۵۶ آموزشگاه بهیاری شهرستان ایلام برآمده است این گواهینامه باو اعطاء میشود.

تاریخ صدور: ۱۳۵۶/۱۱/۱۰

مدیر آموزشگاه: ...

مدیر عامل بهیاری و بهیاری ایلام: ...

مدیر کل امتحانات وزارت آموزش و پرورش: ...

مکمل اسناد و اسناد
جمهوری اسلامی ایران
بسمه تعالی

در تاریخ فوق اسید سلج در سنگاه ۲۵ مایل از پشماره جاز
از سر راه و در کنگره ۵۰ کیلومتر (موتور) گردیده و
در تعلق به افسران تیپ اسرا از سر راه هستند و در
سلج تا شهر شوش

۱- ۶۶۷۶۶۲ در ۲۴۴۹۰۱
۲- ۶۷۴۸۴۳ در ۲۲۷۸۹۴
۳- ۵۵۰۹۶۸ در ۲۹۶۲۲۵

تاریخ ۱۳۷۴/۱۲/۲۵
توسط گردان پشماره جاز

مکمل اسناد و اسناد
جمهوری اسلامی ایران
بسمه تعالی

در تاریخ فوق اسید سلج در سنگاه ۲۵ مایل از پشماره جاز
از سر راه و در کنگره ۵۰ کیلومتر (موتور) گردیده و
در تعلق به افسران تیپ اسرا از سر راه هستند و در
سلج تا شهر شوش

۱- ۶۶۷۶۶۲ در ۲۴۴۹۰۱
۲- ۶۷۴۸۴۳ در ۲۲۷۸۹۴
۳- ۵۵۰۹۶۸ در ۲۹۶۲۲۵

تاریخ ۱۳۷۴/۱۲/۲۵
توسط گردان پشماره جاز

